

@darkhast_romannn



♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



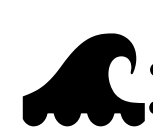
لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn

خصوصی آموچ: 

" بسم ا ¼ الرحمن الرحيم "

خلاصه: آموچ روایت گر زندگی رعنا، زنیست مطلقه!

✧ گرفته خو معنای به #آموچ

هنوز یاد تو سرمایہ ی حیات من است.

" مشیری "

آموچ عاشقانه ای به قلم: #لواشک

#part I

- هووم، می بینم که شیو کرده و تروتمیزی.

ترسیده خواستم عقب بکشم اما سفت کمرم رو چسبید و
محکم روی اوپن هلم داد.

- کجا خانوم خانوما؟ قرارمونو یادت رفته؟!

مگه می شد یادم بره، بدبختی که روسرم آوار شده بود؟
با عجز نالیدم:

- من پریودم، بذار برای یه وقت دیگه.

بی توجه دامن کوتاه تنم رو بالاتر زد و خبیثانه کنار گوشم
زمزمه کرد:

- وقتی تمیز کردی و همچین لباسی پوشیدی پس خودتم
میخاری دخترعمو جون!

در حالی که لباس زیرم رو پایین می کشید، زیر لب غر زد:
- توام که مدام پریودی، امشب این پستی جور اون جلویی
رو...

هنوز حرفش تموم نشده بود که چشمش به بین پای تمیزم
افتاد و با خشم غرید:

- تخم سگ به من دروغ گفتی؟

از صدای بلند فریادش به گریه افتادم و گفتم:
- من... تو رو خدا درد دارم...

با خشم به برجستگی پشتم کوبید و با خشم گفت:
- دردی داری به من چه؟

تو زن منی و وظیفه تمکین از منه، هر وقت و هر جا که
بخوام.

خوب برای خوابیدن زیرم له له میزدی، حالا برای من ناز می
کنی؟

حرفش تموم نشده بود که خودش رو وحشیانه بهم کوبید و
رابطه ی دردناک همیشگی شروع شد!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✕

#part2

درد تمام بدنم رو مخصوصا قفسه سینه م رو گرفته بود،
نفس نفس زنان از خواب پریدم.

تمام صورت، گردن و قفسه ی سینه م غرقِ عرق شده بود.
دستی به گلوم کشیدم و زیرلب نالیدم:
- خدایا کی قراره این کابوس لعنتی تموم بشه.

هنوز نفس نفس می زدم، هربار که بخشی از زندگیم با علی
رو به شکل کابوس می دیدم حال و روزم همینطور آشفته
می شد.

انگار همین چند لحظه پیش خشمم رو روی بدنم خالی
کرده، تمام پشتم و پهلوم درد می کرد.

- تو تا آخر عمرت، جات زیر منه!
فقط و فقط باید منو تمکین کنی تا جونت دربیاد و بمیری...

صدای علی مدام توی گوشم می پیچید و آزارم می داد، به شدت نیازمند هوای تازه بودم.

بی توجه نسبت به سرووضعم خودم رو به بالکن رسوندم تا نفسی تازه کنم اما فایده ای نداشت؛ ترس از علی بهم اجازه ی نفس کشیدن رو نمی داد.

- بالا تنه نداشتمی که خودم این گردوها رو قد هندونه کردم.

سینه م تیر کشید و گوشه ی بالکن از درد جمع شدم، بعد از شش سال هنوز بدنم به درد میومد.

سرم رو به دیوار تکیه زدم و باعجز نالیدم:

- دارم دیوونه میشم... دست از سرم بردار.

حالم بد بود و مدام کتک ها و رد ضربه های دردناک کمر بند علی رو به خاطر میاوردم.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part3

به سختی از جا بلند شدم، باید به مشاورم زنگ می زدم
وگرنه اینطوری نابود می شدم.

چند باری زنگ زدم اما انگار خواب بود و جواب نمی داد،
کلافه موهام رو کشیدم و به سمت حموم رفتم تا دوش
بگیرم.

#فلش_بک

- جوون، تنها تنها میری حموم جیگر؟

از ترس علی نصفه شبی به حموم رفته بودم اما حالا بین
چهارچوب در ایستاده و نگاهش تن برهنه مرو می کاوید.

سعی کردم با دست برهنگی بدنم رو کمتر کنم و نالیدم:
- تو رو خدا، من هنوز درد دارم.

با نیش خند کمر بند شلوارش رو باز کرد، جلوتر اومد و گفت:

- شرطمون یادت رفته؟ برای خلاصی از من فقط باید تمکین کنی.

کاملاً برهنه شد و برای چندمین بار با یه رابطه ی اجباری به تنم تجاوز و روحم رو خورد کرد.

- آیی... ولم کن...

با پوزخند فکم رو محکم گرفت و غرید:

- تا من نخوام تو همینجا زیرمی دخترعموی عزیزم!

نفس نفس زنان از زیر دوش کنار گرفتم، چنگی به موهای
خیسم زدم و زیر لبی گفتم:

- نباید میومدم... نباید برمی گشتم به این شهر!

☆ آموزش -

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part4

با این که وقتی دور بودم هم خاطرات زندگی با علی ولم
نمی کرد اما از وقتی که به پیشنهاد مشاورم به شمال
برگشتم، همه چی بدتر شد.

حوله رو دورم گرفت و از حموم بیرون رفتم، سپهر مشاورم
در حال زنگ زدن بود.

جوابش رو ندادم و فقط نوشتم:

- میرم ساحل، همون جای همیشگی.

خیلی زود آماده شدم، چادرم رو دورم گرفتم و از خونه

بیرون زدم.

ویژگی خوبه خونه م این بود که فاصله ی کمی تا ساحل و دریا داشت و خودم پیاده هم می تونستم مسیر رو برم.

گوشیم رو با خودم نبردم اما می دونستم سپهر تا برسه بارها تماس میگیره.

روی تخته سنگ همیشگی و رو به دریا نشستم، اوضاع دریا درست مثل حال من آشفته و طوفانی بود.

- رعنا این جا چی کار می کنی؟

سپهر مثل همیشه با نهایت عجله و سرعت خودش رو بهم رسوند.

دستام رو دور تنم حلقه کردم، خودم رو بغل گرفتم و زمزمه کردم:

- فکر می کردم وقتی ازش دور بشم همه چیزو فراموش می کنم، اما..

کنارم نشست و پرسید:

- اما چی؟

سر روی زانو هام گذاشتم و زمزمه کردم:

- هنوزم دوستش دارم!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part5

سپهر این دو سال اخیر، نه تنها مشاورم بلکه دوست و همراهم بود.

اما هیچ وقت احساسش رو توی کارش دخالت نداد و به خوبی تونست مشاوره بده.

اخمی کرد و پرسید:

- هنوزم با اونهمه بدی، دوستش داری؟

لبخند تلخی زدم و خیره به دریا جواب دادم:

- قلبه دیگه، زبون آدمیزاد حالیش نمیشه.

و بازهم ذهنم پرواز کرد به سمت چند سال پیش، اون زمان
ها که دیوانه وار عاشق علی بودم.

#فلش_بک

- من دوستت ندارم رونا، چه اصراری داری زن من بشی؟

با اخم نگاهش کردم و جواب دادم:

- دوستم نداری چون نمی خوام، وگرنه اگه بخوام میتونی
که دوستم داشته باشی.

بی حوصله چنگی به موهایش زد و غرید:

- چرا حرف حالت نمیشه؟

بغ کرده در جوابش زمزمه کردم:

- قلبه دیگه، زبون آدمیزاد حالیش نمیشه.

با بی رحمی در جوابم گفت:

- توی قلب منم جایی برای تو نیست!

قلبم شکست اما برای این که داشته باشمش با اخم گفتم:

- تو منو نمیخوای چون آقاجون گفته باهم عروسی کنیم.

اما اینو باید بدونی چه بخوای چه نخوای مجبوری منو دوست داشته باشی!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part6

از فکر بیرون اومدم و رو سپهر گفتم:

- می دونستی من یه بچه دارم؟ که نمی دونم پسره یا دختر؟

سپهر با چشم های از تعجب گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- واقعا؟ تو چرا اینو به من نگفتی.

دلم گرفته بود، بدجوری دلم می خواست که گریه کنم اما
یه چکه هم اشک از چشمم نمی ریخت.

- رعنا با توام، چرا حرف نمیزنی؟

خسته نفسمرو بیرون دادم و زمزمه کردم:
- چون می خواستم که فراموشم بشه...

سپهر با روترشی پرسید:

- فراموشتم شد؟

نگاه کلافه مرو بهش دوختم و زمزمه کردم:

- گاهی یادم میره نفس بکشم اما علی و بچه م نه!

سپهر حرفی نزد، منم حرفی برای گفتن نداشتم؛ شاید هم پر
از حرف بودم اما سپهر آدمش نبود.

- بچه ت چند سالشه؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- قد تنهایی و دوری من!

- نکنه علی بچه رو ازت گرفته؟

بایادآوری شبی که زایمان کردم، تنم لرزید و زمزمه کردم:

- نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

از جا بلند شدم و کنار ساحل قدمزنان راه افتادم.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part7

شایدم از اول تقصیر من بود، اگه علی رو مجبور به ازدواج
با خودم نمی کردم اونم بامن بدرفتاری نمی کرد و آزارم
نمی داد.

اما چه کنم که دل بی صاحبم حرف آدمیزاد حالیش نمی
شد و تمام رگ و ریشه ی تنم خواستار محبت همیشه دریغ
شده ی اون، بودن!

- باید با ترست رو به رو بشی.

این حرف سپهر باعث شد با تعجب بایستم و بپرسم:
- عه تو نرفتی؟

دست به جیب روبه روم ایستاد و گفت:

- بحثو عوض نکن، باید با ترست رو به رو بشی و مغلوبش
کنی تا کابوست تموم بشه.

سر به زیر به شن های زیر پام خیره شدم و جواب دادم:

- من در برابر علی همیشه مغلوبم!

با اخم غرید:

- خودتو دست کم نگیر، برو و بچه ت رو بین این حق مادرितه!

سپهر هم دلخوشی داشت...

نمی دونست که من برای نجات خودم از فلاکت زندگی با علی، بیخیال بچه م شدم و رفتم.

نمی دونست که من حتی یکبار هم اون بچه رو ندیدم، بغل نگرفتم و نبوسیدم!

- رعنا باتوام، کجا سیر می کنی؟

بی توجه بهش مسیرم رو ادامه دادم و زمزمه کردم:

- شدنی نیست!

رفتم و بهش که اسمم رو صدا می زد هیچ توجهی نکردم،
اون مشاورم بود اما چه می دونست از زندگی من؟!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part8

مسیر تا خونه رو پیاده برگشتم، سپهر هم دقیقا تا وقتی در
رو بستم و پشت در موند، یه ریز گفت:
- این حق توعه، باید بری بچه تو ببینی.

شاید حالا که تا این جا اومدم حالا که هنوز نتونستم علی و
عشقش رو فراموش کنم، رفتم و سری هم بچه ی ندیده م
زدم.

بچه ای که حتی نمی دونم دقیقا جنسیتش چیه؟ و علی چه
اسمی براش انتخاب کرده.

اون شب، بعد زایمانم توی اون بارونی که تهش منجر به

سیل شد؛ من فقط با کیف مدارکم و یه دست مانتو و شلوار
از بیمارستان رفتم.

چراغ ها رو روشن نکردم و با همون لباسای بیرونیم و
چادرم روی تخت دراز کشیدم و به گذشته ها فکر کردم.

#فلش_بک

- رعنا کوفت بشه عجب داداشای جیگری داری.

با خنده گفتم:

- به خواهرش کشیده.

چرا میگی داداشا؟ من یه داداش دارم که.

شونه‌ش رو به شونه م کوبید و گفت:

- علیو میگم دیگه، پسرعموت.

باخم غریدم:

- خوبه خودتم میگی که پسرعموم!

من علی رو دوست داشتم، دوست داشتمم به قدری تابلو بود که آقاجون علی رو به زور سرسفره ی عقد با من بنشونه.

علی که دوست نداشت، علی که هرشب و هربار با هم خوابگی آزارم می داد و هنوز بدنم درد هایی که کشید رو فراموش نکرده!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part9

دقیقا پنج دقیقه قبل از این که عقد کنیم، علی از اتاق بیرونم کشید و کنار گوشم گفت:

- اگه همین الان این مسخره بازیو تموم نکنی، قسم میخورم که زندگیو برات جهنم کنم.

من که خوش حال بودم، توی آرزوهایم سیر می کردم.
همون آرزوهایی که خودم رو با لباس سفید کنار علی تصور
می کردم و حالا به واقعیت تبدیل شده بود.

بی توجه به حرفش خندیدم و گفتم:
- من تو رو میخوام هرچور که باشی، حتی اگه زندگیم
جهنم بشه بودن تو کافیه!

پوزخندی زد و کنار گوشم غرید:
- خودت خواستی.

و زودتر از من به اتاق عقد برگشت، ریز خندیدم و با خودم
گفتم:

- عاشقت می کنم علی آقا.

اون موقع ها زیادی خوش خیال بودم آخه علی هیچ وقت
عاشقم نشد!

صبح که از خواب بیدار شدم، لباس عوض کردم و بدون
صبحونه خوردن به سمت محل کارم راه افتادم.

اما وقتی به خودم اومدم، درست جلوی خونه ی اقا جون
ایستاده بودم.

خونه ای که بیشتر سال های عمرم رو اون جا سپری کردم،
خونه ای که تا قبل طلاق درودنه اش بودم و حالا حتی نمی
دونستم در رو به روی من باز می کنن یا نه؟!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part10

همیشه کلید این خونه بین دسته کلید هام بود، آقا جون
هیچ وقت قفل این در رو عوض نکرد تا من پشت درنمونم و
در این خونه همیشه به روم باز باشه.

لبخند تلخی به یاد گذشته های شیرینم زدم، به عادت
همیشگی دسته کلیدم رو از جیب کیفم برداشته و اون کلید
که با لاک قرمز رنگ، تافته ی جدا بافته از بقیه ی کلید ها
شده بود رو به قفل نزدیک کردم.

توقعش رو نداشتم اما در کامل تعجب در باز شد و حیاط
دور و دراز خونه ی آقاجون با تمام خاطراتش جلوی چشمم
جون گرفت.

آروم پا به داخل گذاشتم؛ این حیاط، هر وجبش پر از
خاطره با علی بود.

#فلش_بک

- علی تو رو خدا ولم کن، یکی میبینتمون...

بی توجه به درخت چسبوندم و غرید:

- صدبار بهت گفتم از شلوار جین بدم میاد، یه چیزی بپوش
دستم راحت باشه.

من چی می گفتم و اون چی می گفت؟
یه شب مهتابی روشن و دقیقا پشت درخت حیاط آقاجون
ازم تمکین و رابطه می خواست!

- علی خواهش می کنم... بذار بریم خونه...

بی توجه به حرفم، کمر شلوار جینم رو باز کرد و تا زانوم
پایین کشید.

ضربه ای به پشتم زد و غرید:

- خم شو، بجنب!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ❌

#part 11

به زور مجبورم کرد تا خم بشم، صدای باز شدن زیپ
شلوارش اومد و...

#وانشآت

از درد جیغ کشیدم، با دست جلوی دهنم رو گرفت و کنار
گوشم لب زد:

- خوشم میاد درست مثل بار اولت، همیشه تنگی...

سعی کردم خودم رو پس بکشم اما سفت بهم چسبیده بود
و حرکاتش رو ادامه می داد.

شالم رو از سرم کشید و غرید:

- چرا ساکتی؟ آه و ناله تو بشنوما.

از درد نای تکون خوردن نداشتم.

آه و ناله برای کسی بود که لذتی از رابطه ببره، نه منی که

فقط درد می کشیدم.

چنگی از روی لباس به بالاتنه م زد و گفت:
- صداتو نشنوم، پ*اره ت می کنما.

از درد جیغ بلندی کشیدم، نگران بودم یکی از اهالی خونه
صدام رو بشنوه و به حیاط بیاد.

- خوبه... ناله کن...

علی از من بدش میومد و هربار موقعی که باهم رابطه
داشتیم انگار قصد داشت که از من و تنم انتقام بگیره.

بالاخره کاش تموم شد، همونجا پشت درخت نیمه برهنه
ولم کرد و رفت.

بین پام درد می کرد و زیر دلم حسابی تیر می کشید با گریه

شلوارم رو بالا کشیدم و سرم به درخت تکیه دادم.

از فکر گذشته بیرون اومدم، دستی به همون درخت کشیدم
و زمزمه کردم:

- بااونه درد، چرا هنوز دوسش دارم؟!

- تو کی هستی؟ چجوری اومدی تو خونه؟

با صدای ماجان از درخت فاصله گرفتم جلوی در ایستاده
بود، با دیدنم کیسه های خریدش روی زمین افتاد و لب زد:
- رعنا؟

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- سلام ماجان.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part ۱2

توقع داشتم بیرونم کنه یا حتی از همون اول کلی فحش
بارم کنه، اما جلو اومد و بغلم گرفت.

- خوبی دختر جان؟

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و با چشم های اشکی
زمزمه کردم:

- خوبم ماجان.

کمی بغلش موندم و عطر تنش رو بو کشیدم.

من یتیم پسرش بودم برای همین خیلی دوستم داشت و
شاید به خاطر یتیم بودنم آقا جون، علی رو مجبور کرد تا با
من سر سفره ی عقد بشینه.

- کجا بودی دختر؟

سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- یکماهه برگشتم شمال.

ماجان خم شد تا خریداش رو جمع کنه، زودتر این کار رو کردم و در رو بست.

- نرسیدم کی اومدی شمال، پرسیدم کجا بودی؟

پسرتو دیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- پسرم؟

ماجان باخم گفت:

- بله پسرت، همونی که یه سراغ خشک و خالی ازش نگرفتی.

منو و آقاجونت به درک، مادر منتظرت و پسر شیرخوارت چی؟

گنگ و گيج بۇدم، بچه م پسر بۇده؟ يه پسر درست شبیه به
علی؟

يا شايد هم شبیه من!

☆آموج-☆

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part 3

ماجان نگاه کنجکاوی بهم انداخت و پرسید:

- کجا سیر می کنی دخترجون؟

دستی به پیشونیم کشیدم تا از هیپروت بیرون بیام و جواب
دادم:

- مامانم... مامانم کجاست؟

ماجان پوزخندی زد و گفت:

- شش سال بی خبرفتی الان میگی مادرم کو؟

نفسم رو خسته بیرون دادم و زمزمه کردم:

- مجبور بودم که برم.

ماجان که انگار پادردش بیشتر شده بود به سختی از پله ها بالا رفت و گفت:

- تو اگه علیو نمی خواستی چرا انقدر هممونو عذاب دادی؟

پشت سرش از پله ها بالا رفتم و زمزمه کردم:

- علی منو نخواست.

خونه ی عمارت مانند و دوبلکس آقاجون هنوز همون شکل شش سال پیش رو داشت.

- ببرشون آشپزخونه.

چشمی گفتم و از حفظ به سمت آشپزخونه رفتم و بازهم خاطراتی از هم آغوشی با علی برام زنده شد.

چشم هام رو محکم بهم فشردم تا خیالش دست از سرم
برداره اما انگار ول کنم نبود!

صدای علی، برخورد بدن هامون و ناله های پر از دردم
همچنان تو گوشم بود.

☆آموج☆

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part ۱4

#فلش_بک

شب جمعه بود و وقتی به آقاجون سرزدیم دیگه اجازه نداد
به خونه برگردیم.

منو مامان بعد فوت بابا خونه ی آقاجون زندگی می کردیم
و زنعمو و عمو هم شب رو موندن.

آخر شب برای ظرف شستن به آشپزخانه رفتم و غرق کارم
بودم که یکی از پشت بهم چسبید.

ترسیده خواستم جیغ بکشم که علی آروم کنار گوشم لب
زد:

- منم، عزیزم.

لحن عزیزمش خیلی حرصی و عصبی بود.

از اونا که بهت هشدار می داد حواست رو جمع کنی تا بلایی
به سرت نیاد.

سعی کردم پسش بزنم اما بیشتر از قبل بهم چسبید و کنار
گوشم زمزمه کرد:

- نظرت چیه یه پوزیشن جدید امتحان کنیم؟

حرفی نزدم، چنگی به پهلوم زد و ادامه داد:

- مثلاً وقتی داری ظرف میشوری یه معاشقه ی عالی داشته

باشیم zz.

گازی از لاله ی گوشم گرفت و با خباثت لب زد:
- نظرت خانومم؟! -

هنوز چهار ساعت هم از رابطه ی قلیمون نگذشته بود با
عجز نالیدم:
- تو رو خدا من درد دارم zz.

دستش رو جلوی دهنم گرفت و غرید:
- خفه شو، نشنوم صداتو.

دامن لباسم رو بالا زد و zz.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#وانشات

دستی به پشتم کشید و شهوت آلود لب زد:

- هووم، نظرت چیه این پشتو امشب امتحان کنیم؟

ترسیده تمام عضلات تنم از دردی که در انتظارم بود،
منقبض شد و نالیدم:

- تو رو خدا درد داره.

پوزخندی زد و بی هیچ حرفی و وحشیانه کارش رو شروع
کرد.

از درد به شیر آب چنگ زدم و روی سینک ظرفشویی خم
شدم.

- ولم کن عوضی.

علی هیستریک خندید و گفت:

- لذت ببر عزیزم!

بی توجه به من و دردم، خودش رو وحشیانه بهم می کوبید
و همه چی فقط درد و درد بود!

از روی لباس چنگی به سینه مزد و کنار گوشم غرید:
- چه بزرگ شدن ZZZ شبیه زنای شیرده!

سعی کردم دستش رو با دستم پس بزنم اما وقتی دستم رو
برداشتم، بی تکیه گاه موندم و آگه علی دستشو دورم حلقه
نکرده بود زمین میخوردم.

- تحمل داشته باش عزیزم ZZZ جات تا ابد زیر منه!

حرف هاش بیشتر از همه چیز آزارم می داد و مثل سوزن
قلبم رو سوراخ میکنه!

بالاخره کارش تموم شد.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part15

علی ازم فاصله گرفت و گفت:

- من میرم بالا، کارت که تموم شد زودی بیا.

حرفش رو زد و رفت، به سختی خودم رو جمع و جور کردم
و با اشک بقیه ی ظرف هام رو شستم.

- رعنا zzz رعنا کجا موندی دختر؟

با صدای ماجان از فکر بیرون اومدم، خریدهایش رو جا به
جا کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

ماجان تلفن به دست نشسته بود و با دیدنم گفت:

- خبر دادم که آقاجون و مادرت بیان.

استرس و دلشوره همه ی وجودم رو گرفت، در حالی که لبم
رو می جوییدم پرسیدم:

- گفتید من این جام؟

ماجان دستی به زانوش کشید و جواب داد:
- نه، نگفتم.

آروم روی مبل نشستم و زمزمه کردم:
- شاید بهتر باشه که من برم.

ماجان با اخم گفت:
- کجا بری؟ تازه میخوام علیو خبر کنم تا ایلیا رو بیاره.

ایلیا؟ متعجب پرسیدم:

- ایلیا کیه؟

با اخم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- مادری که طفل یه روزه رو ول کنه بره، معلومه که اسمشم نمیدونه!

یه حس خوب و شیرینی درست مثل عسل، در بین رگ هام جریان گرفت و با خودم زمزمه کردم:

- پسرمه zzz ایلیا پسرمه!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part 16

تا ظهر طول کشید که مامان و آقاجون از راه برسن، مامان با دیدنم چند دقیقه ای مات موند و بعد هم از حال رفت.

وقتی سر حال شد کلی توی بغلم اشک ریخت و همدیگه رو سفت چسبیدیم تا شاید درد دوری کمتر بشه.

واقعا توقع این آغوش گرم و پذیرش دوباره رو نداشتم، فکر می کردم که طرد شدم.

کنار مامان نشسته بودم و خوش حال نگاهش می کردم که دستش بالا رفت و سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند.

ناباور گونه مرو لمس کردم و لب زدم:
- چرا؟

مامان ناراحت نگاهم کرد و جواب داد:
- کمرم شکست وقتی که رفتی.

بغض صدایش باعث شد که بغض کنم، سر به زیر انداختم و لب زدم:
- ببخشید.

مامان نفسش رو خسته بیرون داد و گفت:
- خدا ببخشه.

صدای زنگ در که به گوش رسید ماجان از جا بلند شد و گفت:

- آقاجونته!

وقتی ماجان به طرف در رفت، مامان بالبخند گفت:

- هنوز در حدی عاشقن که خودش باین پا دردش میره و در رو باز میکنه.

نفسم رو خسته بیرون دادم وزمزمه کردم:

- درست شبیه چیزی که من از زندگیم باعلی می خواستم!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part17

وقتی صدای عصای آقاجون رو شنیدم یه حس ترس عجیبی به دلم چنگ انداخت، دست مامان رو گرفتم و

گفتم:

- همیشه من برم؟ آقاجون نبینتم؟

مامان دستم رو سفت فشرد و جواب داد:

- آقاجونتم دلتنگته!

حرف مامان کمی دلمرو قرص کرد اما آقاجون وقتی دیدتم
خیلی راحت نادیده گرفتم.

حتی وقتی جلو رفتم و دستش رو بوسیدم، دستش رو پس
نکشید و حرفی هم نزد.

کنارش نسستم، حرف زدن باهاش سخت بود و نمی
دونستم که چی بگم؟!

سرم رو روی شونه ش گذاشتم و زمزمه کردم:

- میشه ببخشیدم؟ به خدا بچگی کردم.

جوابم رو نداد، از جا بلند شد و عصا زنان به سمت

آشپزخونه رفت و گفت:

- خانوم ناهارت آماده نیست؟

باعجز به مامان‌نگاه کردم، سری تگون داد و گفت:

- خدا علیو بخیر کنه!

باومدن اسم علی، ترسم بیشتر شد و حتی احساس کردم
که فشارم افتاده.

#فلش_بک

- رعنا!!! کجای زنیکه ی هرزه؟!

روی تخت بودم که صدای داد علی از جا پروندم.

🌟🌟آموج-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست❌

#part 8

مثل همیشه با داد و بیداد به خونه برگشت و فحش می داد.

ترسیده از روی تخت بلند شدم و نگران به سمت در رفتم.

همون لحظه در باز شد، علی با اخم داخل اومد و پرسید:
- کجا بودی امروز؟

آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:
- به خدا جایی نرفتم.

چنگی به موهام زد و با اخم غرید:
- توی هرزه چطور بهم دروغ میگی هان؟

چنان داد کشید که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد.
سرم رو کنار کشیدم و نالیدم:

- به خدا دروغ نمیگم.

علی نمی گفت که چی شده؟ هیچ توضیحی نداد و فقط دنبال خودش تا روی تخت کشیدم.

سعی کردم دستش رو پس بزنم و نالیدم:

- آخ!!! ولم کن.

پوزخندی زد و غرید:

- ولت کنم؟ تا به گه خوردن نندازمت ول کن نیستم.

قبل از این که حرفش رو هضم کنم کمربندش رو باز کرد و وحشیانه به جونم افتاد.

- به من دروغ میگی و میری هرزگی؟

سعی کردم با دست هام از صورتم محافظت کنم و اینطوری شکم و پهلو به راحتی در معرض ضربه های کمربندش قرار

گرفت.

🌟 آموزش -

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part 19

هرچه التماس کردم و باگریه ازش خواستم که دست از
زدنم برداره اصلا افاقه نکرد و علی ادامه داد.

هربار که از این بد رفتاریش گله و شکایت می کردم با
پوزخند می گفت:

- جهنمیه که خودت انتخاب کردی.

من فکر می کردم که میتونم علی رو عاشق کنم اما سخت
در اشتباه بودم

و علی حتی ذره ای هم عاشقم نشد که نشد!

- می دونی بعد از یه دست کمر بند خوردن چی میترسه؟

کمی تکون خوردم و باعث شد از درد به خودم بیچم.

علی پوزخندی زد و گفت:

- آخی، دردت گرفت؟

جوابی ندادم، یعنی اصلاً جوابی برای دادن بهش نداشتم و از درد به خودم می پیچیدم.

دست علی به سمت کمر شلوارش رفت و در حالی که پایین می کشیدش، گفت:

- پاشو ل*خ* ت شو، پاشو ببینم.

اما من نای تکون خوردن نداشتم، برای همین هیچ حرکتی نکردم.

علی با خشم از مچ پاهام گرفت و دو به طرف کشیدش.

چنان از درد جیغ کشیدم که احساس کردم گلوم پاره شده و میسوزه.

علی روی تخت اومد، به زور شلوآرم رو از پام درآورد و کار خودش رو کرد.

🌟 آموزش -

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part20

شلوآرم که رو که از تنم درآورد با بدن کاملاً برهنه م رو به رو شد.

علی زوم شده به بین پام خیره شد و لب زد:
- خوشم میاد آماده هم هستی و انقدر چسی میای.

چنگی به ممنوعه ی تنم زد و غرید:
- این تپلی همیشه تمیز و خوشبوئه؟
برای کدوم تخو خری شیو کردی؟ هان؟

از درد صورتم جمع شد و نالیدم:
- به خدا هیچ کس.

فشار دستش رو بیشتر از قبل کرد و غرید:

- تنت میخاره، د تو تنت میخاره که بی شورت توی خونه می چرخی.

دلم می خواست گریه کنم از این که آدم تو خونه ی خودش هم نمی تونست راحت باشه و هرطور که دلش میخواد لباس بپوشه.

با گریه پاهام رو به هم چفت کردم تا بلکه علی دستش رو برداره اما فشار دستش بیشتر شد و غرید:

- چته، چرا گریه می کنی؟

مگه همینو نمی خواستی؟ مگه آرزوت نبود که زیر من بخوابی؟!

من علی رو از بچگیم دوست داشتم از وقتی که یادم میومد و به خاطر داشتم.

اما هیچ وقت دوست داشتم جنبه ی جنسی نداشته و به رابطه فکر نکرده بودم.

علی تنش رو به تنم کشید و زمزمه کرد:

- آماده ای عزیزم؟

قبل از این که جواب بدم، کارش رو شروع کرد.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part21

علی از من متنفر بودم و حتی کمک نمی کرد تا خودم رو مرتب کنم.

کار خودش رو انجام می داد و می رفت، حتی گاهی تا لحظه ی آخر فقط فحاشی می کرد.

#حال

گاهی روح خیلی خسته ست و فقط دنبال راهی هستی تا
هر طور شده به آرامش برسی اما انگار هرچه تو دنبال
آرامش میدویی، اون با سرعت ازت دور و دورت میشه.

- مادر چرا این جا نشستی؟

به یاد بچگی هام لبه ی پشت بودم نشسته بودم، جایی که
می تونستی دریا رو به خوبی ببینی و صدای آواز مرغان
دریایی رو بشنوی.

لبخندی به مامان زدم و گفتم:

- دلم برای این جا خیلی تنگ شده بود.

مامان کنارم نشست، سرم رو به سینه گرفت و زمزمه کرد:

- یهو کجا دفتری عزیز دلم؟

بغضم از غم صداش ترکید و جواب دادم:

- علی خیلی اذیتم می کرد.

خودش گفت اگه بچه رو بهش ندم و طلاق بگیرم، می کشتم و تو دریا غرقم میکنه.

مامان نوازشم کرد و پچ زد:

- چرا به ما نگفتی؟

اصلا چرا به من نگفتی؟ مگه من مادرت نیستم.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- روم نمی شد.

من برای این که زن علی بشم همه ی خانواده رو به جون همدیگه انداختم اما^{zz}.

سکوت کردم و نوازش های مادرانه ی مامان باعث شد از ته دلم زار زار اشک بریزم.

🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part22

وقتی که خوب یک دل سیر بغل مامان گریه کردم ازم
پرسید:

- تو ایلیا رو دیدی؟

مغموم و ناراحت زمزمه کردم:

- فقط می دونم که اسم پسر کوچولومه.

مامان لبخند شیرینی زد و گفت:

- خیلی شبیه خودته.

با صدایی که فقط خودم بشنوم لب زدم:

- پس اونم عاشق علیه.

مامان خیره به ساحل و دریا گفت:

- شب جمعه علی میاد اینجا.

یعنی کل خانواده اینجا جمع میشیم، حتی برادرت و زن و بچه ش.

متعجب لب زدم:

- برادرم و زن و بچه ش؟

مامان با لبخند تلخی نگاهم کرد و گفت:

- وقتی شش سال بقیه رو بی خبر بذاری و بری، خودتم از همه چیز بی خبر میمونی مادر.

نفس رو غمگین بیرون دادم و بیشتر به مامان چسبیدم.

دلم خیلی برای این آغوش مادرانه ش تنگ شده بود و بی تاب بچه ای بودم که بدو تولدش به بعد دیگه ندیدمش.

آخرفته بود.

از صبح به خاطر استرس بارها استفراغ کردم و حتی آقاجون هم نگرانم شد و دستور داد که به دکتر ببرم.

اما حال بدی من به خاطر ترس از دیدار با خانواده و مخصوصا علی بود!

نمی دونستم چه واکنشی میتونه نشون بده و اگه بچه م رو نسبت به من پر کرده باشه چی؟!

تمام روز به استرس گذشت تا زنگ در به صدا دراومد و اول مهمون از راه رسید.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست❌

اولین مهمون عموی کوچکم بود که عاشق سینه چاک دختر خاله ش میشه و باهم ازدواج می کنن.

تا وقتی من شمال بودم که بچه دار نمی شدن اما با یه دختر بچه ی چهارساله وارد شدن.

عمو با دیدنم بغل باز کرد و حسابی سفت چلوندم.

چون چندان باهم فاصله ی سنی نداشتیم و پدر محرومم هم با عمو خیلی رفیق بود، عمو جواد بامن خوب بود.

مینا هم زن عموی خیلی خوبی بود، انقدری که می تونسستی بعنوان یه دوستش روش حساب باز کنی.

کم کم همه ی مهمونا اومدن، مینو دختر عمو جواد هم مدام حرف دلم رو می زد و سراغ پسرکم ایلیا رو می گرفت.

- مادر برو به دوش بگیر لباستم عوض کن.

مردد به مامان نگاهم کردم و لب زدم:

- چرا؟

لبخندی زد و گفت:

- خیلی رنگ پریده ای.

چشمی گفتم و به اتاقی رفتم که سال ها قبل، اتاق مشترک من و علی بود.

آقاجون اصلا از دیدن من خوش حال نشد اما خدا رو شکر از خونه ش بیرونم نکرد.

اول حموم رفتم و دوش گرفتم.

حوله م رو دور کمرم پیچیدم، سرم رو کمی بیرون بردم تا ببینم کسی داخل راهرو هست یا نه؟

خوشبختانه نبود و با همون حوله به سمت اتاق دویدم.

بی توجه به سمت کمد رفتم، خم شدم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- می بینم انقدر بی تاب دوباره دیدنم بودی که پوزیشن مورد علاقمم گرفتی و اومدی پیشواز.

ترسیده به عقب برگشتم و با چشم های سرخ از خشمش رو به رو شدم.

در رو قفل کرد، قدمی به جلو برداشت و گفت:

- نگفتم پاتو نذار اینجا، مگر اینکه بخوای زیرخواب من باشی؟!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part24

با دیدنش تمام خاطرات بدم زنده شد.

همه ی اون تحقیر ها و کتک هایی که باعث می شد از زندگی سیر بشم و بخوام که خود کشی کنم.

- چرا سوکت کردی خانوم کوچولو؟

یعنی تا این حد از دیدن من شوکه شدی که حتی نمیتونی حرف بزنی؟

نگاهش روی بدنم چرخید و لب زد:

- شیو کردی که انقدر قرمزی؟

دستم رو ضربدری جلوی بالا تنه م نگه داشتم تا چیزی از بدنم مشخص نباشه و گفتم:

- برو بیرون وگرنه جیغ میزنم.

نیش خندی زد و گفت:

- جیغ بزن، اما بنظرت عمه و عمو جونت چه فکری می

کنن؟

اونی که به زور پسر عموش رو کشید به حجله ش تا زنش
کنه احيانا تو نبودی رعنا خانوم؟

بغ کرده لب زدم:

- خیلی نامردی.

هیس‌تریک قهقهه ای زد و گفت:

- اونى که زندگى رو به هردومون جهنم کرد تو بودى، اون
وقت من خيلى نامردم رعنا خانوم؟!

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بين كمد و على
زندانى شدم.

انگشتش رو به زير گلوم كشيد و گفت:

- بهت گفتم برنگرد وگرنه زندگيو برات جهنم مى كنم، به
جهنم خوش اومدى دختر عمو.

كمرم رو گرفت، خمم كرد و كنار گوشم پچ زد:

- برای دست گرمی با یه راند سریع برای تجدید خاطرات
چطوری؟

صدای باز شدن کمر بند و زیپ شلوارش روح از تنم جدا و
پاهام رو شل کرد.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part25

اما قبل از این که بتونه حرکتی کنه، صدای بچگونه ای از
پشت در گفت:

- بابا zzz بابا zzz.

علی ولم کرد و سراسیمه به سمت در دوید.

منی که به خاطر گرفتن علی سراپا بودم با رفتنش زمین
خوردم و لای در دیدم پسر کوچولویی که با خوشی خودش

بغل علی انداخت.

- بابا بلیم دلیا بازی کنم.
(بابا بریم دریا بازی کنم)

با شنیدن صدایش بین بغضی که داشتم خنده م گرفت،
درست شبیه بچگی های خودم برای تلفظ حرف " ر " مشکل
داشت.

علی بغلش گرفت و گفت:
- صبح که بیدار شدیم بریم بابا جون.

ایلیا، باباش رو بوسید و با شیرین زبونی پرسید:

- مینو لو هم میبلیم؟
(مینو رو هم میبریم؟)

علی " آره " ای گفت، پسرکم رو بغل گرفت و از جا بلند شد.
در رو بست و صدای پاهایش خبر از رفتنش می داد.

به سختی خودم رو از روی زمین جمع کردم، لباس پوشیدم
و آماده ی رفتن بودم که مامان داخل اتاق اومد و گفت:
- میری پایین و به بچه ت میگی که مادرشی.

یه لحظه از این حرف مامان نگران شدم و پرسیدم:
- چرا؟ چیزی شده مگه؟!

با اخم جلو اومد و تشر زد:
- مگه باید چیزی بشه؟ تو مادرشی و این حق توعه!

نگران چشمی گفتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم.
هرچی از پله ها پایین تر می رفتم نگرانیم بیشتر می شد و
انگار قلبم قصد داشت از دهنم بیرون بزنه.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

وقتی از پله ها پایین رفتیم، مامان با لبخند ایلیا رو صدا زد و گفت:

- عزیزم بیا پیش مادرت.

ایلیا متعجب لب زد:

- مادلم؟

(مادرم)

مامان لبخندی زد و گفت:

- مگه منتظرش نبودی؟ بیا از سفر برگشته.

علی عصبی از جا بلند شد و تشر زد:

- زنعمو!!

اما ایلیا بی توجه نسبت به داد و فریاد باباش به سمتم دوید و خوش حال پرسید:

- تو مامان منی؟ کجا بودی؟

به پام چسبید، خم شدم و محکم به آغوش کشیدم.
دست خودم نبود اشک هام از هم برای باریدن سبقت گرفته
بودن و حتی نمی توانستم صورتش رو خوب ببینم.

باورم نمی شد ایلیا به این خوبی برخورد کنه.
من سال ها بود که خواب میدم بچه م من رو نمیخواد و با
دیدنم ازم دوری میکنه.

ولی ایلیا بغلم بود و مدام با خوش حالی می گفت:
- منم مامان دالم (دارم) ... مینو مامانمو ببین.

علی عصبی جلو اومد، ایلیا رو از بغلم کشید و فریاد زد:
- ولش کن پسرمو.

ایلیا جیغ کشید و محکم گردنم رو چسبید.
- نمیام!!! من میخوام پیش مامانم بمونم.

مامان و ماحان پادرمیونی کردن، عمو جواد بلند شد و علی رو از سالن بیرون برد و آقاجون با کوبیدن عصاش به زمین همه رو وادار به سکوت کرد.

- چخبرتونه؟

ایلیا پسر رعناست و حقشه که پیش مادرش باشه.

جز علی که شش سال این بچه رو تک و تنها تر و خشک کرده هیچ کدوم حق دخالت ندارید.

رعنا توام پسرتو بردار و برو اتاقت.

مگه می شد درمقابل جذبه ی آقاجون مخالفت کرد؟ ایلیا رو بغل زدم و به سمت پله ها دویدم.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part27

لبه ی تخت نشوندمش و در حالی که نوازش وار صورتش
رو دست می کشیدم به چشم هاش خیره شدم.

ایلیا جلوتر اومد، دو طرف صورتم رو با دست های
کوچولوش قاب گرفت و نا مطمئن پرسید:

- تو مامان منی؟

دست های کوچولوش رو بوسه بارون کردم و لب زد:
- آره.

آب دهنش رو پرصدا قورت داد و این بار پرسید:
- منم پس (پسر) توام؟

سری در تایید حرفش تکون دادم، دستش رو دور گردنم
حلقه کرد و خوش حال گفت:

- خیلی دوست دالم! (دارم)

باورم نمی شد، اصلاً تصورش رو هم نمی کردم این همون
کابوس هرشبم باشه که به رویا تبدیل شد.

دلم می خواست هرچه زودتر به سپهر خبر بدم که من پسر
رو دیدم و اون اصلاً واکنش بدی نسبت به من نداشته.

اون شب خودم به پسر غذا دادم و آخر شب هم تا صبح
بغل خودم خوابید و هیچ خبری هم از علی نشد.

صبح با صدای مینو از خواب بیدار شدم که پشت در بود و
ایلیا رو صدا می زد تا بیدار بشه.

همه چیز در حدی رویایی بود که من فکر می کردم دارم
خواب میبینم و ایلیا به موجود خیالی در بغلمه.

مامان با لبخند کنارم نشست و گفت:

- به یاد ندارم شب رو جایی جز بغل باباش خوابیده باشه.

از این حرف مامان به لبخند کنج لبم جا خوش خرید و ایلیا

سفت به سینه فشردم.

- زنعمو پسرمو بیار باید بریم.

علی بود که با غضب حرف می زد و پسرکم رو طلب می کرد!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part28

به جای مامان، آقاجون جواب داد:

- پسرت پیش مادرشه، راضی هم به نظر میرسه.

علی جلو اومد و با پوزخند گفت:

- هیچ می دونید این بچه چرا راضیه از دیدن مادرش؟

چون از دو سالگیش که کم و بیش حرف زدن بلد شد منتظر

مادرش بود.

چون من بعنوان پدرش بهش نگفتم مادرش با بی رحمی
ولش کرد و رفتی پی الواطی خودش، وگرنه پسرش الان
تغم نمینداخت تو صورتش.

ایلیا متعجب باباش رو نگاه می کرد، عصبی از جا بلند شدم
و فریاد زدم:

- من رفتم پی الواطی یا تو از اتاق زایمان در نیومده
کشوندیم دفتر خونه تا طلاقم بدی؟

پوزخندی زد و گفت:

- این همه زن که طلاق میگیرن.

اما کدوم مادری مثل تو بچه ش رو ندیده ول میکنه و
میره؟

از عصبانیت حتی نمی تونستم درست و حسابی نفس
بکشم.

ایلیا رو سفت چسبید و گفتم:

- یادت رفته خودت منو بردی ترمینال ول کردی؟

نگفتی اگه برگردم کاری میکنی خودم با دستای خودم
خودکشی کنم؟!

چرا به بقیه نگفتی این تو بودی که منو ترسوندی منو
مجبور کردی فرار کنم و برم؟

نگاه وحشت زده ی ایلیا مدام بین من و باباش در گردش
بود و پوست لبش رو می جوئید.

زنعمو مینا جلو اومد، ایلیا رو از بغلم گرفت و گفت:
- بچه ترسیده بینتون.

علی با پوزخند گفت:

- بچه ای که مادر نداشته باشه حال و روزش بهتر از این
نیست.

این همه سال سکوت کردم اما دیگه نمی تونستم سکوت
کنم، عصبی مثل خودش فریاد زدم:

- این بچه مادر نداره؟ مادر داشت اما تو مجبورش کردی که
بره و بچه ش رو از پیشش بردی.

هردومون نفس نفس زنان به هم خیره بودیم، آقاجون
عصبی تشر زد:

- برید بیرون دعوا کنید.

☆ آموزش -

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part29

علی دست به جیب ایستاد و گفت:

- من دعوایی با این خانوم ندارم، ایلیا حق منه و جوونیم
رو به پاش دادم.

چون نوه ی عزیز دردونت و یادگار پسرمرحومه جوونیمو
ازم گرفتی اما نمیدارم پسرمرم ازم بگیری آقاجون.

عمو جاوید پدر علی که تااون لحظه ساکت بود، سریع تشر
زد:

- علی مراقب حرف زدنت باش پسر.

اما علی عصبی تر جواب داد:

- تاکی سکوت کنم؟ تا کی مراقب حرف زدتم باشم پدر من؟

هفت، هشت سال پیش به اجبار نشوندینم سر سفره ی عقد
با رعنا خانوم و گفتید بچه ست تا روز عروسی نظرش
برمیگرده سر عقل میاد اما نتیجه ش چی شد؟

مادری که تا سن شش سالگی پسرش یه بارم بغلش نگرفته
آخه میشه اسمش رو گذاشت مادر؟

من دیگه نمیذارم دردونه ی آقا جون پسر رو صاحب بشه!

حرفش رو زد، دست ایلیا رو کشید و رفتن.

ناراحت فقط به مسیر رفتنش خیره شدم و سعی کردم هیچ
توجهی به حرف های عمه جمیله نشون ندم.

عمه که نبود، دشمنی خونی بود!

مامان با مهربونی بغلم گرفت اما قبل از این که حرفی بزنه،
عمله جمیله گفت:

- زن داداش تقصیر خودته از بس که هرچی دخترت

خواست سریع برایش فراهم کردی همین شد دیگه.

مامان پوزخند زد و جواب داد:

- ببخشید که نداشتم شما علی رو برای دختر خودت فراهم کنی، برای همین انقدر دماغت سوخته و هی تکیه میپرونی.

بین اونهمه ناراحتی خنده م کرد و کنار گوش مامان پچ زدم:

- مرسی که هستی.

دیگه دل و دماغ تحمل جمع رو نداشتم برای همین " با اجازه " ای گفتم و به پشت بوم پناه بردم.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part30

از اون جا می تونستم علی رو ببینم که عصبی همراه ایلیا
به سمت دریا می رفتن.

علی از من بیزار بود اما من رفتار و علایقش رو از حفظ
بودم و می دونستم که هر وقت عصبیه دریا آرومش میکنه.

اما انگار ایلیا باهاش کج خلقی می کرد و جلو نمی رفت،
چون مدام عقب میفتاد و سعی داشت دستش رو از دست
پدرش بیرون بکشه.

- چرا برگشتی؟

با شنیدن صدایی عمو به عقب برگشتم و لب زدم:

- نباید برمی گشتم؟

کنارم لبه ی بوم نشست و گفت:

- نباید می رفتی.

ناراحت زمزمه کردم:

- به خدا علی مجبورم کرد، خودش منو گذاشت ترمینال و
برام بلیط گرفت.

عمو خسته نفسش رو بیرون داد و گفت:

- ماهممون اشتباه کردیم عموجان.

ماها فکر می کردیم عشقت نسبت به علی یه هوسه و خیلی
زود از سرت میفته.

ما نباید علی رو مجبور می کردیم تا باهات ازدواج کنه.
الانم خیالت از بابت ایلیا راحت باشه و هیچ نگرانی نداشته
باش.

کمی به سمتم خم شد، دستم رو گرفت و ادامه داد:

- من اومدم اینجا ازت یه قول بگیرم عموجان.

متعجب لب زدم:

- چه قولی؟

انگار مردد بود برای حرف زدن اما بالاخره حرفش رو به

زبون آورد.

- به روح بابات قسم بخور که دیگه به علی نزدیک نمیشی و فقط مادر پسرش و دختر عموش باقی میمونی.

لب هام چندباری مثل ماهی باز و بسته شد و نتونستم حرفی بزنم.

عمو فشاری به دستم داد و گفت:

- من از نگاهت میخونم هنوزم دوستش داری اما عموجان این راهش نیست.

من به خاطر تو هشت سال پیش دل پسرمو شکوندم و بهش خواسته م رو تحمیل کردم اما دیگه شدنی نیست.

بهم قول میدی؟

عمو خودش می دونست انجام این خواسته ش چقدر برای من سخته اما به قول خودش بهترین راه همین بود.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- قول میدم.

عمو با لبخند بغلم گرفت و آخ که چقدر عطر تنش، شبیه
بوی بابا بود!

🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part3 I

کمی بغل عمو موندم و پرسیدم:

- راستی زنعمو کجاست؟

از دیروز نشد که بپرسم چرا نیست و نیومده؟

عمو با لحن ناراحتی جواب داد:

- زنعموت دو سالی هست اصلا حالش خوب نیست و
بیمارستانه.

با این که زنعمو کمی سر قضیه ی ازدواجم با علی مخالف

بود اما هیچ وقت اذیتم نکرد.

نگران پرسیدم:

- خدا بدنده، چی شده؟

عمو در حالی که از کنارم بلند می شد تا بره، گفت:

- سرطان.

عمو رفت و من خیره به دریا نشستم تا بالاخره علی و
پسرکم به سمت خونه برگشتن.

- مامان zzz مامان zz.

ایلیا وقتی وارد حیاط شدن من رو دید و برام دست تگون
داد ولی علی عصبی دستش رو گرفت و دنبال خودش
کشیدش.

کلافه از جام بلند شدم تا برم با علی صحبت کنم، هرچی

ازش ترسیدم و فرار کردم بس بود.

اما بین راه سپهر زنگ زد و مشغول صحبت با اون شدم.
- کیس جدید؟ میدونه خانوم قبلا بند و آب داده و ب*اکره نیست؟

عصبی از این که وسط صحبتتم پرید و چرت و پرت هم می گفت، جواب دادم:
- همه که مثل تو از رابطه دنبال لای پای طرف نیستن.

علی با خشم جلو اومد و زیر لب غرید:

- که من دنبال لاپای طرفم؟

انگار این تو نبودی برای این زیر من باشی التماس می کردی.

نظرت چیه تجدید خاطرات کنیم تا سپهر جونت بفهمه تو چجور آدمی هستی؟!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part32

عصبی از قضاوت نا به جاش فریاد زدم:

- سپهر روانشناس منه!

محض اطلاعات به خاطر ضربه هایی که تو به روح و روانم
زدی من پنج ساله دارم قرص اعصاب میخورم و تحت
کنترل روانپزشک و روانشناسم.

دیگه صبر نکردم چرندیات بهم ببافه، وارد اتاق شدم در رو
محکم بستم و پشت در نشستم و با صدای بلندی گریه
کردم.

حتی به " الو الو الو " گفتن های سپهر هم توجهی نکردم و
اون خودش تماس رو قطع کرد.

علی همیشه با حرف هاش قلبم رو به درد میآورد، من
عاشقش بودم اما اون مثل هرزه ها بامن رفتار می کرد.

#فلش_بک

خوش حال لباس خواب سرخی که خریده بودم رو تن زدم
و جلوی آینه چرخیدم.

حسابی به تنم نشسته بود و دوست داشتم علی زودتر من
رو با اون لباس خواب ببینه.

همسایه رو به رویی کارگر داشتن و من حواسم به پرده ی
جمع شده نبود.

با این که اصلا به من دید نداشتن اما علی وقت برگشت و
چشمش به کارگرهای خونه ی رو به رو افتاد، حسابی بد و

بیراه بارم کرد.

- خوب وقتی من نیستم برای خودت هرزگی می کنی و راحت میچرخ.

تو زن منی یا زن کل محل که با دو تیکه پارچه جلوی کارگرای همسایه جولون میدی؟
چیه نکنه باز تنت میخاره هان؟

حتی گریه کردن هم فایده ای نداشت.

علی وقتی چشم بقیه رو دور می دید حسابی اذیتم می کرد
و پیش آقاجون موش می شد که من زندگیش رو خراب کردم.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part33

- گمشو تو اتاق تا پیام.

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه کردم:
- ماجان دعوتمون کرده برای شام.

نیش خندی زد و گفت:

- اول به شوهرت میرسی، بعد میریم.

چنگی به بازوم زد و دنبال خودش به سمت اتاق خواب
کشیدم.

من علی رو دوست داشتم، هزار بار این جمله رو برای خودم
و دیگران به زبون آوردم اما ازش می ترسیدم.

من دلم یه زندگی عاشقونه می خواست اما علی طوری
باهام رفتار می کرد که انگار من یه هرزه برای گرم کردن
تخت خوابشم!

- خب می بینم که لباستم پوشیدی و خودتو آماده کردی.

با ناراحت زمزمه کردم:

- تو رو خدا اذیتم نکن.

نیش خندی زد و گفت:

- بهت نگفتم اگه دست از بچه بازی برنداری زندگیو برات
جهنم می کنم؟

خندیدی و گفتی با تو جهنمم برام بهشته!
پس به جهنم خوش اومدی دختر عمو.

#حال

صدایش مدام در گوشم می پیچید و تکرار می شد.

عرق سرد تمام بدنم رو گرفته و به سختی می تونستم نفس

بکشم.

با سختی از پشت در بلند شدم و خودم رو به پنجره
رسوندم تا کمی هوای تازه استشمام کنم.

شمال بود و بارونش!

نم نمک بارون میومد و قطراتش صورت خیس از اشکم رو
نوازش می کرد.

- مامان zzz مامان کجایی؟

صدای ایلیا قلبم رو به تپش مینداخت و کاری می کرد که
بی تاب خودش به در و دیوار قفسه ی سینه م بکوبه.

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

در رو باز کردم، ایلیا بغلم گرفت و پچ زد:

- فکل کلدم لفتی.

(فکر کردم رفتی)

سر و صورتش رو بوسه بارون کردم و جواب دادم:

- بی تو دیگه جایی نمیرم.

باید آقاجون رو متقاعد می کردم که من کار اشتباهی نکردم
تا ببخشم و بذاره خونه ش بمونم.

گرچه هرگز من رو بیرون نمی کرد اما همین که باهام حرف
نمی زد، حسابی برام سخت و معذب بودم.

- ایلیا میای بریم دریا؟

خوش حال جیفی کشید و گفت:

- من عاشق دلیام (دریام)

لبخندی به روش زدم.

- پس برو بیرون تا من لباس عوض کنم.

هنوز راحت نبودم که جلوش لباس عوض کنم برای همین
فرستادمش بیرون از اتاق.

بعد هم برای سپهر آدرس فرستادم و ازش خواستم خیلی
زود خودش رو به ساحل برسونه.

از خوبی های خونه ی آقاجون نزدیکش به دریا و ساحل
بود.

چادرم رو سرکردم و همراه ایلیا دست به دست همدیگه به
سمت ساحل راه افتادیم.

موقع رد شدن از حیاط، لبخند نامحسوس آقاجون رو دیدم
و دلم حسابی قرص شد.

خوشبختانه علی نبود و به راحتی تونستم از خونه بیرون
بزنم.

با این که نم نم بارون میبارید اما دریا حسابی آروم بود و
هرازگاهی موج کوچیکی سکوتش رو می شکست.

ایلیا مشغول آب بازی شد و منم روی تخته سنگی که نزدیک
آب بود، جا خوش کردم و نشستم.

- پسرته؟ اصلا شبیه تو نیست.

با صدای سپهر به عقب برگشتم و با لبخند لب زدم:

- اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود.

چند ثانیه بهم خیره شد و بعد با عصبانیت فریاد زد:

- چه گوهی میخورد اون مرتیکه پشت خط؟

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part35

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- من زندگیشو خراب کردم سپهر.

با اخم کنارم نشست و گفت:

- تو هنوزم دوستش داری برای همین رفتار بد و حرف هاش رو توجیح می کنی رعنا.

نگاهم سمت ایلایی کشیده شد که می خندید و غرق شادی بودی.

لبم رو با زبونم کمی خیس کردم و جواب دادم:

- علی عاشق بود من عشقش رو ازش گرفتم.

درسته مجبورم کرد که برم اما اون شش سال بچه ای رو به تنهایی بزرگ کرد که از مادرش متنفر بود.

بهت گفته بودم علی از دریا نفرت داره؟

با همون اخم هاش جواب داد:

- تو که گفتی علی عاشق دریاست.

سری تگون دادم و لب زدم:

- تا وقتی عاشق دریا بود که طوفان دریاش رو ازش نگرفته بود.

اسم عشقش دریا بود؛ یه دختر چشم آبی که از جنوب به خاطر کار باباش اومده بودن.

چشماش منبع آرامش بود، درست مثل همین دریای ساکت و آروم.

اما همین دریا یه روز طوفانی شد روزی که شبش عروسی ما بود و دریای چشم آبی علی رو برای همیشه بلعید.

حتی جنازه ش پیدا نشد!

سپهر متأثر لب زد:

- خدا بیامرزدتش.

خودم رو بغل گرفتم، سوز و سرما باعث لرزش شونه هام شده بود.

- سپهر.

با مهربونی جواب داد:

- جونم؟

لبم رو به دندون گرفتم و پرسیدم:

- هنوزم پیشنهاد ازدواجت سرجاشه؟

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part36

کاملاً جدی و مطمئن سری تکنون داد و گفت:
- معلومه که هنوز سرجاشه.

حلقه ی دستام رو دور بدنم محکم تر کردم و لب زدم:
- حتی باین که میدونی من هنوز عاشق علی و یه بیمار روانیم؟

پوزخندی زد و گفت:

- از نظر من تمام عاشقا یه بیمار روانین.

عشق و بی توجهی معشوق میتونه عاشق رو به جنون برسونه.

گاهی میگن وقتی یکی رو دوست داری باید بیخیالش بشی
اگه اون بی تو خوشه!

اما فقط یه عاشق واقعی میفهمه عشق میتونه تا چه حد
روانیت کنه که حتی حاضر بشی بکشیش تا مال کسی جر
تو هم نباشه!

تلخ خندیدم و گفتم:

- چقدر خوب حرف دل منو میزنی سپهر.

آروم زمزمه کرد:

- شاید چون خودمم روانیم که چند ساله دارم برای به دست آوردن دلی تلاش می کنم که گیر یکی دیگه ست.

نفسم رو خسته تر از قبل بیرون دادم و گفتم:

- شاید جوابم مثبت باشه نیاز به کمی فکر بیشتر دارم، تو که با ایلیا و مادرم مشکلی نداری؟

چشم هاش برقی زد و گفت:

- حتی اگه به درصد امکانش باشه فقط لحظه ی مرگم تو مال من باشی، بی صبرانه منتظر اون لحظه میمونم و حتی شده خودم به سمتش قدم برمیدارم!

جفت دستاش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت:

- جای مادرت و ایلیا هم روی تخم جفت چشمام.

سپهر خیلی بود، انقدر خوب که گاهی فکر می کردم برای
من زیاده و با من زندگیش تباه تر از زندگی علی میشه!

- کی جواب قطعیت رو میدی رعنا؟

از روی تخته سنگ بلند شدم و در حالی که به سمت دریا
قدم برمی داشتم، جواب دادم:

- خیلی زود، اما نمیدونم کی!

سپهر کمی پیشمون و رفت.

سرگرم بازی با ایلیا بودم که صدای قدم های آشنای علی رو
از پشت سر شنیدم.

- پس اونی که اینهمه مدت زیرش بودی همین شازده ست!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part37

بی توجه جلو رفتم، دست ایلیا رو گرفتم و گفتم:
- بیا بریم خونه مامان.

ایلیا شیرین خندید و لب زد:
- تو مامان منی؟

سرخوش خندیدم و جواب دادم:
- آره من مامانتم و توام پسر منی.

علی پوزخندی زد و گفت:
- تو فقط بچه رو به دنیا آوردی و رفتی.

هیچ مهر و مسئولیت مادری در قبال این بچه نداری رعنا
خانوم.

ایلیا رو به خودم چسبوندم و تشر زدم:

- مراقب حرف زدنت باش علی.

نیش خندی زد.

- اگه مراقب حرف زدنم نباشم چی میشه هان؟

جوابی نداشتم.

برای همین از کنارش رد شدم و همراه ایلیا به سمت خونه دویدم.

اگه علی همچنان بخواد به این حرف هاش ادامه بده،
مجبور می شدم دست ایلیا رو بگیرم و باهم فرار کنیم و
بریم.

کجاش رو نمی دونستم، فقط احساس می کردم حتما باید
برم تا بتونم بچه مرو پیش خودم حفظ کنم.

- رعنا، آقاجانت کارت داره.

متعجب لب زدم:

- ماجان مطمئنی؟

سری تگون داد و گفت:

- برو اتاقش.

خدا رو چی دیدی، شاید دلش باهات صاف شد.

خوش حال خندیدم و به سمت اتاق خواب آقاجان و ماجان
دویدم.

اینی که می خواست باهام حرف بزنه، نشونه ی خیلی
خوبی بود!

🌟🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part38

تقه ای به در زدم و گفتم:

- آقاجون، منم رعنا.

در باز شد و داخل رفتم.

آقا جون روی رخت خوابش نشست و گفت:

- یادته هشت سال پیش، وقتی بیست سالت بود اومدی توی همین اتاق و گفتی که علی رو میخوای؟

خجالت زده سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- آقا جون من معذرت میخوام، اشتباه کردم.

آقاجون پوزخندی زد و گفت:

- اشتباهات هشت ساله زندگی همه ی ما رو درگیر کرده.

لبم رو به دندون گرفتم تا اشکم در نیاد.

توقع نداشتم آقاجونی که همیشه طرفدار من بود بخواد اینطور اشتباهاتم رو به رخم بکشه و به روم بیاره.

- رعنا من هیچ وقت بهت زور نگفتم اینو که قبول داری؟

سری به تایید تکنون دادم و گفتم:

- بله آقاجون.

شما همیشه پشت من بودید و هرچی خواستم نه نگفتید.

سری تکنون داد و با لحن جدی گفت:

- اما الان یه خواسته دارم ازت که میخوام این بار تو به من " نه " نگی.

کمی نگران شدم که نکنه بخواد بیرونم کنه یا ایلیا رو ازمن بگیره؟

منتظر به آقاجون زل زدم و گفتم:

- ازت میخوام این بار به خاطر من و پسرت ایلیا با علی ازدواج کنی.

چشم هام از تعجب گرد شد و فریاد زدم:

- چی؟

آقاجون گفـت:

- دفعه ی قبل تو گفـتی یا علی یا خودمو می کشم.
این بار من میگم یا علی و یا میری همونجایی که بودی.

🌟🌟 آموـجـ.

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست ✖

#part39

گیج خندیدم و پرسیدم:

- شوخی می کنی؟

آقاجون کاملاً جدی جواب داد:

- من باتو شوخی دارم؟

لبم رو به دندون گرفتم و لب زدم:

- آخه آقاجون، عمو منو به روح بابام قسم داد که دیگه نزدیک علی نشم.

اصلا خود علی چی؟ اون راضی نمیشه و بچه رو هم ازم میگیره.

آقاجون با اخم گفت:

- عموت با من، علی هم راضیه.

احساس کردم یه لحظه اشتباه شنیدم؛ آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و پرسیدم:

- چی؟

آقا جون به چشم هام خیره شد و گفت:

- علی راضیه.

ایلیا شش ساله بی مادر بزرگ شده، به خاطر بچه تون باهم کنار میاین وگرنه خودم ایلیا رو نگه می دارم و هردوتانو طرد می کنم.

باور نمی شد، علی خودش قبول کرده؟

باید باهاش حرف می زدم تا بفهمم چی توی سرش میچرخه
و چه قصد و قرضی داره.

- آقاجون من باید باعلی حرف بزنم.

سری تگون داد و گفت:

- برو، فقط تا فردا وقت داری که تصمیمتو بگیری.

از اتاق که بیرون رفتم، عمو رو دیدم که پشت در ایستاده.

لبخندی بهش زدم؛ رد صدای علی رو گرفتم و به سمت
آشپزخونه رفتم.

- علی باید حرف بزنیم.

با نیش نگاهم کرد و گفت:

- بزنیم.

🌟 آموچ-

این رمان حق عضویتی ست کپی و انتشار آن دزدیست X

#part40

پشت میز غذا خوری کوچیک آشپزخانه رو به روش نشستم
و پرسیدم:

- نقشه ت چیه؟

یک تای ابرو بالا داد و لب زد:

- نقشه ی چی؟

عصبی مشتم رو به میز کوبیدم.

- چرا پیشنهاد آقاجون رو قبول کردی؟

نیش خندی زد و گفت:

- تو فکر کن عاشق چشم و ابروت شدم.

کلافه نالیدم:

- ولی تو از من بدت میاد.

با پوزخند جواب داد:

- نکنه واقعا فکر کردی من عاشق چشم و ابروتم؟

زندگی منو خراب کردی اون وقت فکر کردی من میذارم بری
و زن اون جوجه فکولی بشی؟
تو تا ابد زیر خودمی هانی.

عصبی از این حجم تحقیر و توهین تشر زدم:

- مراقب حرف زدنت باش.

خندید.

از اون خنده ها که خوب بلد بودن چطوری حرصت رو
دربیارن و عصبیت کنن.

کلافه از پشت میز بلند شدم و گفتم:

- من زن تو نمیشم، همین الانم میرم زنگ میزنم به سپهر و قرار خواستگاریو میذارم.

فقط با همون نیش خند کذایی نگاهم کرد و هیچ حرفی هم نزد.

از آشپزخونه مستقیم به سمت اتاقم رفتم و شماره ی سپهر رو گرفتم.

من علی رو خیلی دوست داشتم و بدجوری عاشقش بودم اما نمی تونستم باز هم این اشتباه رو تکرار کنم.

علی فقط دنبال انتقام و سپهر عاشق من بود.

#part4 I

سپهر که حرف هام رو شنید، گفت:

- من قبل از این که خواستگارت باشم دکتر و قبل از این که

بیمارم باشی رفیقم هستی.

مطمئنی میخوای با من ازدواج کنی و پا روی حرف آقا
جونت بذاری.

بغضم رو به سختی قورت دادم و جواب دادم:

- قبلا اگه ازم می پرسیدن کسی که دوستش داری یا کسی
که دوست داره؟

من کسی رو انتخاب می کردم که دوستش دارم.

اما الان فهمیدم زندگی بدون عشق و علاقه به راحتی
میتونه پیرت کنه.

من یه بار اشتباه کردم، علی هنوز داغ اشتباه من روی دلشه
و میخواد ازم انتقام بگیره.

من عاشقت نیستم ولی دوست دارم و ازت آرامش میگیرم.

من عاشق علی بودم اما هیچ وقت کنارش آرامش نداشتم و
آروم نبودم.

سپهر پرسید:

- پس مطمئنی که ما بیایم خواستگاری؟

با اطمینان جواب دادم:

- آره.

شماره ی مامان رو از خودش گرفتم و به سپهر دادم تا مادرش زنگبزنه و برای خواستگاری اجازه بگیرن.

صدای داد و فریاد به گوش می رسید؛ آقاچون عصبی بود و قصد داشت از خونه ش بیرونم کنه.

اما عمو پشت من بود و اصرار داشت که نباید اشتباه هشت سال پیش رو دوباره تکرار کنیم.

ماجان عصبی جلو اومد و پرسید:

- بینم ور پریده تو مگه عاشق علی نیستی؟

حالِ دلِ زارم به حدی تابلو بود که فقط خواجه حافظ
شیرازی از عشق من به علی خبر نداشت.

#part42

ماجان عصبی از سکوتم، چندتا نیشگون محکم از پهلوم
گرفت و تشر زد:

- مگه با تو نیستم؟

چرا فقط بلدی شر به پا کنی دختر؟

نه اون پدر خدایا مرزت، نه مادرت انقدر فتنه نیستن که
تویی.

خجول سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:

- ببخشید ماجان.

عصبی گفت:

- ببخشید که نشد حرف؛ بگو بینم دردت چیه؟

نگاه غمگینم رو به چشم های منتظر ماجان دوختم و زمزمه کردم:

- درد اینه که علی عاشق من نیست، اون میخواد اذیتم کنه.

ولی سپهر عاشق منه و دوست دارم.

من دیگه خسته شدم از این که دنبال آدمی دویدم که هیچ حسی به من نداره و ازم بیزاره.

ماجان بعد از چند ثانیه سکوت پرسید:

- مطمئنی نمیخوای دوباره به علی برگردی؟ بچه ت چی میشه؟

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم:

- مطمئنم ماجان.

سپهر هیچ مشکلی با ایلین نداره.

اخم ریزی بین دو ابروش جا خوش کرد و گفت:

- بچه پدر و مادر میخواد.

سری تگون دادم و گفتم:

- بچه پدر و مادر میخواد اما نه پدر و مادری که تمام لحظاتشون پر از جنگ و دعواست.

مردد پرسید:

- حرف آخرته؟

با اطمینان جواب دادم:

- آره.

جدا موندن منو علی از هم بیشتر به نفع ایللیاست ماجان.

#part43

ماجان سری تگون داد و گفت:

- با آقاجونت حرف میزنم.

خوش حال بغلش گرفتم و مثل میمون از گردنش آویزون
شدم و بوسیدمش.

ماجان که از بوسیده شدن بدش میومد، پسم زد و از اتاق
بیرون رفت.

من تردید داشتم مطمئن نبودم واقعا بخوام زن سپهر بشم
در حالی که هنوز علی رو دوست دارم.

لبه ی تخت نشسته بودم و با گوشیم ور می رفتم که درب
اتاقم باز شد و وقتی علی داخل اومد؛ با صدای خیلی بدی
بهم کوبیده و بسته شد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و تشر زدم:

- این چه طرز وارد شدن به اتاق یه خانومه؟

پوزخندی زد و گفت:

- وقتی تن لخت همین خانوم دو سال زیرم بوده، دیگه در

زدن معنی نداره.

عصبی فریاد زدم:

- انقدر اشتباهاتمو چماق نکن و نزن به سرم.

نیش خندی زد و گفت:

- بین زرنگ خانوم، اگه فکر کردی از راه نرسیده میتونی
پسر منو بدزدی و زن یکی دیگه بشی کور خوندی.

اگه ایلیا رو میخوای، اول باید خوب به زیر شکم باباش
برسی.

حرف هاش به حدی وقیحانه بود که دیگه نتونستم جلوی
خودم رو بگیرم، دستم بالا رفتم و محکم یه کشیده
خوابوندم زیر گوشش.

- با من درست حرف بزن.

علی متعجب نگاهم کرد، باورش نمی شد اون رعناي تو

سری خور اینطور بهش سیلی بزنه.

#part44

دستی به گوش و گونه ش کشید و لب زد:
- هار شدی، اینم از تاثیرات اون پسره ست؟

عصبی غریدم:

- اون پسره اسم داره، اسمشم سپهره و بهم یاد داده چطور
خودمو دوست داشتم و تکه های غروری که تو ازم شکستی
رو با سپهر یکی یکی بهم بند زدم.

علی پوزخندی زد و پرسید:

- پس هشت سال زندگی من که به فنا رفت چی؟
چرا برگشتی هان؟ مگه نگفتم اگه برگردی جات زیر منه تا
بمیری؟!

عصبی نگاهش کردم، نیش خندی زد و گفت:

- شنیدم روانی شدی.

خوب می دونستم قصدش از این کارها و حرف ها فقط آزار و اذیت کردن منه.

میخواد عصبیم کنه چون خوب میدونه میتونم از عصبانیت بهش حمله و تیکه و پاره ش کنم.

با چندتا نفس عمیقی خودم رو آرام می کنم.

- علی تو اشتباه منو تکرار نکن.

من فکر می کردم میتونم بزور عشق رو بهت تحمیل کنم و تو به روز عاشق من میشی اما نشد.

تو اشتباه من رو تکرار نکن، به خاطر حسن کدورت و انتقام با من ازدواج نکن.

نگاهش سرتا پام رو رصد کرد و با نیشخند لب زد:

- فقط در یک صورت بیخیال این ازدواج میشم.

خوش حال پرسیدم:

- چی؟

#part45

می دونست نیش خند زدنش خیلی بیشتر از پوزخند هاش
روان آدم رو بهم میریزه برای همین مدام یا پوزخند می زد
و یا نیش خند.

چشمکی حواله م کرد و لب زد:

- به یاد قدیما یه دور دیگه بهم سرویس بدی!

عصبی بالشتم رو به سمتش پرت کردم و فریاد زدم:

- گمشو بیرون.

نیش خندش رو دوباره تکرار کرد و گفت:

- حالا دیگه خوددانی.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که باباش سراسیمه دنبالش
اومد و متوجه شدم که حال زنعمو بد شده.

نگران کل خانواده به سمت بیمارستان رفتیم.

زنعمو نفس های آخرش رو می کشید ووقتی علی رفت
دیدنش؛ همون لحظه تموم کرد و فوت شد.

خیلی زود خونه ی آقا جان پر شد از همون هایی که برای
تسلیت میمونند.

صدای قرآن و بوی عود و اسپند همه جا رو گرفته بود و
ایلیا به مهمون ها گلاب تعارف می کرد.

- مامان zzz گلاب میخوای؟

با لبخند سر ایلیا رو به سینه چسبوندم و پچ زدم:

- خسته نباشی عزیزم.

ایلیا نگاهم کرد و گفت:

- بابا گلیه (گریه) میکنه.

متعجب پرسیدم:

- کجاست؟

ایلیا لب زد:

- دلیا! (دریا)

بچه بودم وقتی که بابا مرد علی آروم کرد، برای همین قصد داشتم برم و حالش رو بپرسم.

ایلیا رو به مامان سپردم و از خونه به مقصد ساحل و دریا بیرون زدم.

#part46

علی همون جای همیشگی نشسته بود، پشت سرش ایستادم و زمزمه کردم:

- تسلیت میگم.

پوزخندی زد و گفت:

- تسلیت مادر منو زنده نمیکنه.

کلافه پا کوبیدم و فریاد زدم:

- میشه یه بار موقع حرف زدن با من پوزخند نزنه؟

به سمتم برگشت و گفت:

- یادته هشت سال پیش همین جا ازت خواستم دست از سر

منو زندگیم برداری؟

ادعای عاشقی می کردی اما گند زدی به کل زندگی من و دریامو ازم گرفتی.

نادم زمزمه کردم:

- اشتباه کردم، ببخشید.

عصبی خندید.

- ولی اشتباه تو زندگی منو نابود و دریا رو غرق کرد.

من سعی داشتم آرومش کنم اما انگار فقط قابلیت این رو داشتم که هر لحظه بیشتر از قبل فقط عصبیش کنم.

- تو که میدونی اشتباه من چه بلایی سر زندگیمون آورده، پس چرا دوباره میخوای تکرارش کنی؟

تکرار پوزخندش و گفت:

- میدونی، گاهی آدمایه کارایی میکنن که هیچ سود و منفعتی براشون نداره اما عوضش دلشون خنک میشه.

حرفش رو که زد بی توجه از کنارم رد شد و رفت.

حرف زدن با علی نتیجه ای نداشت باید آقاجون رو راضی می کردم بیخیال این ازدواج بشه.

باورم نمی شد من همون رعنایی باشم که وقتی بیست سالم بودم مثل مرغ سر یک پا ایستادم و اصرار داشتم علی مال منه!

#part47

مراسم‌ای زنعمو به خوبی و آبرومند برگزار شد، خانواده‌ی سپهر هم برای عرض تسلیت اومدن و آقاجون به گرمی پذیرفتشون.

من نمی دونستم اما سپهر یه برادر زاده داش به اسم دریا با چشم‌هایی طوفانی!

آبی چشم‌هاش درست به دریای طوفانی شباهت داشت و ناخودآگاه نگاهم سمت علی کشیده شد تا بینم رنگ چشم‌های دریا، اونم میخکوب کرده یا نه؟!

اما اون انقدر کلافه و عصبی بود که بعید می‌دونم اصلاً خود دریا رو دیده باشه چه برسه به رنگ چشم‌هاش.

- رعنا، آقا جانت کارت داره.

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم و به حیاط رفتم.
آقا جون و سپهر روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشسته
بودن و حرف می زدن.

- آقاجون با من کاری داشتید؟

آقاجان اشاره زد تا کنارش بشینم و گفت:
- حرفم دارم باهاتون.

متعجب به سپهر نگاه کردم تا شاید بتونم از چشم هاش
چیزی بفهمم اما انگار فایده ای نداشت.

لبه ی تخت نشستم تا مجبور نباشم دمپاییم رو دربیارم و
دوباره حرف بزنم.

آقاجان باخم پرسید:

- آقا سپهر همه چیزو برام تعریف کرده؛ فقط بگو چرا هیچی
به ما نگفتی؟

چرا اجازه دادی علی اذیت کنه دختر؟!

ناراحت سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:
- چون اشتباه کردم.

آقا جان عصبی داد زد:
- اشتباه کردم که نشد جواب.

سپهر دخالت کرد و گفت:
- خواهشا عصبی نشید، رعنا تازه از وقتی برگشته اینجا
کابوسای شبونه ش تموم شده.

آقا جان دلخور فقط نگاهم کرد.

#part48

اما واقعا چه توقعی از من داشت؟

منی که اونهمه از علی می ترسیدم، چطور میتونستم به

زبون بیارم که آزارم میده و اذیتم میکنه؟!

از طرفی هم من خودم اون جهنم رو برای خودم ساخته بودم برای همین نمیتونستم اعتراضی کنم و حرفی بزنم.

آقاجون دستی به پاش کشید و رو به سپهر گفتم:

- من عروسم تازه به رحمت خدا رفته، باید تا سالم که نشد حداقل یکی، دوماه صبر کنید که به نظرم فرصت خوبیه با خلیات هم آشنا بشید.

سپهر با خوش حالی قبول کرد و منم که حرفی برای گفتن نداشتم.

اما مطمئن بودم این تصمیم خیلی عاقلانه تر از تصمیم به ازدواج با علی بود.

#یکماه_بعد

باورم نمی شد، یکماه گذشته بود و علی کاری به کارم نداشت.

ماجان می گفت:

- علی دوباره عاشق شده، چشماش مثل اون روزا برق میزنه.

این حرفش باعث شد قلبم درد بگیره و غمگین لبم رو به دندون بگیرم تا اشکم در نیاد.

ماجان با دیدن قیافه ی زارم تشر زد:

- چته دختر؟ میخوای عروس یکی دیگه بشی و اون وقت برای عاشق شدن علی آغوره گرفتی؟!

حرفی نزدم و فقط سکوت کردم.

چون اگه لب از لب باز می کردم اشک هام رسوام می کردن.

#part49

مامان که غم رو دید، گفت:

- زنگ بزن سپهر، امشب با ایلین سه تایی برید بیرون.

درحالی که با انگشتای دستم بازی می کردم، لب زدم:

- علی نمیداره.

ماجان گفت:

- علی با من، راضیش می کنم.

"باشه" ای گفتم و به سپهر زنگ زدم.

از پیشنهادم استقبال کرد و قرار شد عصر دنبالمون بیاد تا باهم بیرون بریم.

عصر که از کنار آشپزخونه رد می شدم ناخواسته صدای

حرف زدن ماجان رو با عمو شنیدم.

- ازش بپرس دختره کیه؟ بعد عقد رعنا میتونیم بریم خواستگاریش.

از شنیدن حرف ماجان یه لبخند تلخ گوشه ی لبم جا خوش کرد؛ همیشه علی رو بیشتر از من دوست داشت و من این حق رو بهش می دادم که نگرانش باشه.

چادرم رو سرکردم و همراه ایلیا از خونه بیرون زدیم. شاید مسخره به نظر می رسید اما بعنوان یه مادری که شش سال از بچه ش دور بوده، هنوز کوه یخ زیادی بین من و ایلیا وجود داشت که باید ذوب می شد.

- آخ جون سپهل (سپهر) اومده.

ایلیا پرید بغل سپهر و همدیگه رو بوسیدن، با لبخند نگاهشون می کردم.

سپهر در ماشین رو برام باز کرد و وقتی سوار شدم خودش دوباره در رو بست.

ایلیا بغلم نشسته بود و با شیطنت می خواست رانندگی کنه.

خیلی خوب اما غم انگیز بود که پسرکم انقدر سریع از تنهایی وابسته ی دیگران می شد.

#part50

سپهر از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پرسید:
- دیگه که کابوس نمی بینی؟

موهای ایلیا رو نوازش کردم و جواب دادم:
- از وقتی ایلیا شبا کنارم میخوابه خیلی راحت خوابم میبره و یکماهه کابوس ندیدم.

سری تگون داد و گفت:

- خوبه.

اگه حالت اوکیه میخوام یه موضوعیو بهت بگم.

بی تفاوت لب زدم:

- چی؟

سپهر نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- انگار علی تون از دریای ما خوشش اومده.

خشکم زد وقتی شنیدم ایلیا گفت:

- دلیا (دریا) مامان جدیدمه، بابایی گفته به دلیا (دریا)
مامان بگم.

یه لحظه احساس خفه شدن بهم دست داد.

هرچی دست و پا می زدم به دنبال راه نجات و آزادی هیچ
فایده ای نداشت و انگار فقط بیشتر در آب فرو می رفتم.

- یاخدا، رعنا خوبی؟

ایلیا نگران دستش رو دور گردنم حلقه کرد و مدام صدام
می زد تا جوابش رو بدم.

اما من انگار در این دنیا نبودم.

عاشق شدن علی برای من ناقوس مرگی بود که از پا
مینداختم.

سپهر کنار خیابون پارک کرد و نگران پرسید:

- خوبی رعنا جان؟

مقاومت بی فایده بود، بغضم شکست و با گریه لب زدم:

- بیست و دو سال جلوی چشماش بودم عاشق من نشد ولی
با یه بار دیدن دریا، بهش دل باخت.

#part5 I

سپهر لبخند تلخی زد و گفت:

- کار دله دیگه، منطق حالیش نمیشه.

ایلیا گونه م رو بوسید و با ناراحتی پرسید:

- به دلیا (دریا) گفتم مامان نالاحت (ناراحت) شدی؟
دیگه نمیگم.

پیشونیش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- من از تو ناراحت نشدم عزیزکم.

سر ایلیا رو به سینه م چسبوندم و از سپهر خواستم به
خونه برگردیم چون اصلا دل و دماغ بیرون رفتن رو
نداشتم.

چندباری پشیمون شدم، خواستم بهش بگم برنگردیم و
احساس می کردم طفلکی گناه داره اما آخرش هم نتونستم
با خودم کنار بیام و به خونه برگشتیم.

ایلیا رو بغل گرفتم و پرسیدم:

- بغل مامان میمونی؟

بینیش رو به گردنم مالید و پچ زد:

- کالتون داله، اما میمونم مامانی.

(کارتون داره، اما میمونم مامانی)

با لبخند به خودم چسبوندمش.

یه نوازد از بدو تولدش به کسی خو می گیره که بغلش
میکنه و به سینه می چسبوندش.

درسته دکتر شاید اولین کسی باشه که بچه رو دست
میگیره اما اون مادری که برای بار اول بچه رو به سینه می
چسبونه و بو میکشه.

اما من نتونستم بچه م رو بغل بگیرم، علی این اجازه رو بهم
نداد و منم از سر نادونی فرار کردم و رفتم.

من مدت ها سردرگم بودم به سختی گلیمم رو از آب کشیدم

تا سپهر شد فرشته ی نجاتم.

من پیش مادر بزرگ سپهر زندگی می کردم، هنوز دست چپ
و راستمو از هم تشخیص نمی دادم که عاشق علی شدم؛
برای همین بعد از سیکل کلا بیخیال درس خوندن شدم.

من خونه به دنیا اومدم، اولین نفری که من رو بغل گرفت و
صورت سرخ سرخم رو بوسید، علی بود!

#part52

من از لحظه ی تولد به علی دلبسته م و به بوی تنش خو
گرفتم.

همیشه مراقبم بود؛ نمیداشت کسی اذیتم کنه و سر من با
بقیه دعوا می کرد.

محبت های گاه و بیگاهش، بغل های پرمهرش، نصیحت های
دوستانه ش کاری کرد که من زندگی هردومون رو خراب
کنم.

- مامانی کجا بودی؟

از فکر بیرون اومدم و لب زدم:

- چی؟

تکونی خورد و پرسید:

- چرا (نبودی؟

من میلفتم (میرفتم) مهد کودک؛ اما چون مامان نداشتم
دیگه نلفتم (نرفتم)

متعجب پرسیدم:

- چرا؟

بغض کرد و جواب داد:

- همه با مامانشون میومدن.

کالن (کارن) بهم گفت تو مامانی ندالی (نداری) چون
پسل (پسر) بدی بودی و لت کلد (کرده) و لفته (رفته)

عصبی گفتم:

- کارن خیلی کار اشتباه و بدی کرده، تو خیلی هم پسر خوبی هستی.

من به مشکلی داشتم اما الان پیشتم و تنهات نمیذارم نفسم.

ایلیا دستش رو دور گردنم حلقه کرد و لب زد:
- هیچ وقت نلو (نرو) مامانی.

پوسیدمش و زمزمه کردم:

- نمیرم، من تا ابد پیشتم و بغل خودت میمیرم.

مادر و پسری همدیگه رو بغل گرفتم، آغوش پسرکم منبع آرامش بود و بس!

#part53

علی دستی به گونه م کشید و پرسیدی:

- همیشه به جای سپهل (سپهر) با بابابیم علوس (عروس)
و دوماد بشید؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- بابایی با دریا عروس و دوماد میشه.

حتی اگه یک درصد هم برای تصمیمی که گرفتم شک داشتم
از وقتی فهمیدم علی دوباره عاشق شده، دیگه مطمئن شدم
سپهر بهترین گزینه ست برای من و زندگی من.

ایلیا زمزمه کرد:

- اما من دوست دالم (دارم) تو و بابایی باهم علوسی (عروسی) کنید.

سفت به خودم چسبوندمش و گفتم:

- ما قبلا باهم عروسی کردیم عزیزکم که تو به دنیا اومدی.

قبل از این که ایلیا حرفی بزنه، در اتاقم به صدا در اومد و
عمو گفت:

- رعنا جان.

ایلیا رو از خودم جدا کردم و گفتم:

- برو در رو باز کن.

ایلیا خوش حال در رو برای پدر بزرگش باز کرد و باهم
خوش و بش کردن.

عمو یه شکلات به ایلیا داد و ازش خواست که بره بیرون
بازی کنه.

ایلیا هم رفت تا کارتون ببینه و عمو کنارم لبه ی تخت
نشست.

- خوبی عمو جان؟

لبخند زدم و زمزمه کردم:

- شکر خدا، شما خوبی عمو؟

مثل خودم لبخند زد و گفت:

- عمو جان اومدم به سوالی بپرسم؟

متعجب لب زدم:

- چه سوالی عمو جان؟

مردد نگاهم کرد و گفت:

- من نمیخوام مثل بقیه این موضوع رو به روت بیارم و یا
خدایی نکرده فکر کنی دارم بهت سرکوفت میزنم عمو
جان.??

کلافه وسط حرفش پریدم و گفتم:

- بازم راجع به من و علیه؟

عمو آروم پلک زد.

- آره عمو جان.

راجع به حال و هوای تازه ی علی بعد از دیدن برادر زاده ی سپهره!

لعنت به منی که هنوزم نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و باومدن اسمش همچنان حالم بد می شد.

#part54

عمو نگران پرسید:

- عمو جان حالت خوبه؟

بغضم گرفته بود، صدام می لرزید و دلم زار زدن با صدای بلند می خواست.

عمو شونه هام رو بغل گرفت و سعی می کرد، آرامم کنه.

- رعنا جان خوبی؟ قرصی و دارویی نداری؟

از این که سپهر مشکلم رو براشون گفته بود حسابی عصبی

شدم.

چون مدام فکر می کردن اگه دارویی بخورم حتما خوب
میشم.

عمو نوازشم کرد و پدرا نه پیشونیم رو محکم بوسید.

- رعنا جان میخوای بریم دکتر؟

در حالی که لبم رو دندون می گرفتم تا بغضم نترکه، لب زد:
- چرا؟

عمو گیج پرسید:

- چرا چی؟

سرم رو به شونه ش تکیه زدم و زمزمه کردم:

- چرا عاشق من نشد؟

من اینهمه خودمو به آب و آتیش زدم، به خاطرش هرکاری
کردم اما عاشقم نشد.

عمو مهربون زمزمه کرد:

- زندگی همینه.

خیلی کم پیش میومد اونی که عاشقشی و دوستش داری،
تو رو بخواد و دوست داشته باشه.

خسته نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- عمو چی می خواستین بهم بگید؟

انگار حال بدم عمو رو از گفتن حرفش به کل پشیمون کرده
بود، چون جواب داد:

- چیز مهمی نبود عزیزم.

می دونستم به خاطر پریشونی من حرفی نمیزنه، برای
همین سعی کردم خودم رو خوب جلوه بدم و گفتم:

- من خوبم عمو، نگران من نباش.

عمو دستم رو بین دو دستش گرفت و گفت:

- میدونی که هیچ چیزی برای پدر و مادر مهمتر از خوشی و

شادی اولادش نیست.

توأم یه مادری با اینکه مدت زیادی ازش دور بودی اما بازم
مادری، مگه نه؟

در تایید حرفش چشم هام رو روی هم گذاشتم و لب زدم:
- حق با شماست.

عمو مدام دست دست می کرد، انگار بین من و پسرش گیر
افتاده باشه و نتونه تصمیم بگیره.

#part55

به سختی لحنم رو عادی جلوه دادم و گفتم:

- عمو جان من بیست و هشت سالم شده، دیگه اون دختر
بچه ی دماغو نیستم که موقع گریه کردن آب ریزش بینی
پیدا می کرد.

من دیگه پا به زمین نمی کوبم، از چادر مامانم نمی کشم و
داد نمیزنم من علی رو میخوام.

این حرفا رو این روزا علاوه بر این که صدبار با خودم مرور

کردم برای بقیه هم گفتم.

من علی رو دوست دارم؛ از عشق من به علی فقط خواجه
حافظ خبر نداره عمو جان.

اما من بزرگ شدم، من بزرگ شدم عمو جان!

من علی رو دیگه به زور نمیخام، اون منو نمیخواد زورکی
که نمیتونم.

آره من همین چند دقیقه پیش اشکم دراومد که چرا عاشق
من نشده؟

تلخه اما عاشقم نمیشه، چیکار کنم؟ نمیشه خب.

در حالی که گریه می کردم، لب زدم:

- عاشقم نمیشه!!! نمیشه عمو!!!

عمو غمزده نگاهم کرد و پرسید:

- پس تو مشکلی نداری ما بعد چهل زعموت بریم
خواستگاری دریا؟

انقدر سریع به سمتش برگشتم که احساس کردم مهره های

گردنم جا به جا شد.

دستی به گردنم کشیدم و لب زدم:

- چی؟

عمو جواب داد:

برادر سپهر میخواد برای همیشه از ایران مهاجرت کنه و بره.

تو گیجی و فقط مادرتو ایلیا رو می بینی اما خب ما چند باری باهم نشست و برخاست داشتیم.

خوب میدونی که علی هم خوش چهره ست و دریا هم ازش خوشش اومده.

زنعموتم از خداهش بود سرو سامون گرفتن علی رو ببینه و تا لحظه ی مرگ همینو ازم می خواست.

اگه تو مشکلی نداری ما بعد چهلیم زنعموت بریم خواستگاری دریا.

چقدر سخت بود خودت رو بی تفاوت نشون بدی درحالی که قلبت از درون رو به متلاشی شدن بود.

چشم بستم و زمزمه کردم:

- من مشکلی ندارم عمو جان.

عمو خوشحال شد، کلی هم ازم تشکر کرد و رفت تا این خبر خوش رو به بقیه هم بده.

غمگین گوشه ی دیوار زانوی غم بغل گرفتم و با خودم زمزمه کردم:

- چه سخته همه تو رو به چشم یه فتنه و خونه خراب کن ببینن.

چه سخته عزیزانت مدام نگران باشن که یه وقت تو زندگیشون رو بهم نریزی و خراب نکنی.

دلم کودکیم رو می خواست، خانواده ی چهار نفرمون رو.

#part56

دلم پر می زد برای آغوش برادر بی وفایی که بوی بابا رو
می داد.

دوباره حالم داشت بد می شد، درست مثل زمانی که حمله
ی عصبی بهم دست می داد و نمی تونستم نفس بکشم.

قبل این که حالم بد شد و کسی نتونه پیدام کنه از اتاق به
سختی بیرون زدم.

اما نتونستم یه قدم بیشتر بردارم و همونجا جلوی اتاق روی
زمین افتادم.

#فلش بک

- هوی تن لش، پاشو ببینم.

من تازه زایمان کرده بودم و از درد حتی نمی تونستم چشم هام رو باز کنم.

به سختی لب باز کردم و پرسیدم:

- ع زلی ب چه م کو.؟

(علی بچه م کو؟)

پوزخندی زد و گفت:

- بچه ت؟

اون بچه ی منه و تو هیچ حقی قبالتش نداری؛ پاشو که کم کم باید رفع زحمت کنی.

ترسیده لب زدم:

- ن زلی نه.

اما علی هیچ توجهی به حرف و حال بد من نکرد.

خشم و نفرت جلوی چشمش رو گرفته بود و فقط می خواست من رو مثل یه تیکه آشغال از زندگیش پرتم کنه بیرون.

- گم میشی میری؟ یا همینجا خودم بکشم و چالت کنم؟
اینهمه پول زایمانتو ندادم که بعدش باز مثل زالو خونمو بمکی.
جمع من جل و پلاستو وگرنه با آسفالت کف خیابون یکیت می کنم.

#حال

با احساس خفگی چشم باز کردم.

از بس علی گلوم رو فشار می داد و تهدیدم می کرد، همیشه
که حالم بد می شد دستاش رو دور گلوم احساس می کردم.

- تی بلا می سر، خوبی دتر جان؟

ماجان تسبیح به دست کنار تخت ایستاده بود و منتظر
نگاهم می کرد تا حرفی بزنم.

مامان هم همون لحظه اومد و پرسید:

- خوبی مادر؟

بمیرم الهی برات، چی بهت گذشته که اینطوری شدی؟

دستی به گلوم کشیدم و لب زدم:

- خوبم.

اما در واقع اون لحظه در بدترین حال ممکن به سر میبردم.

مامان با اخم گفت:

- دروغ نگو، ما کور نیستیم داریم حالتو می بینیم.

- چرا انقدر اینو لوسش می کنید؟

با همین کارش رید به زندگی هممون اما بازم دارید همون اشتباهو تکرار می کنید.

ماجان عصبی تشر زد:

- علی بس کن.

اصلا کی تو رو راه داده اینجا؟

پرستاری که از کنار اتاق رد می شد، گفت:

- خانوم اینجا مریض خوابیده، آرومتر.

ماجان معذرت خواهی کرد و رو به علی گفت:

- در رو ببند و برو.

اما علی بی توجه جلو اومد و کنار تخت ایستاد.

در حالی که نگاهش مثل همیشه خصمانه بود، گفت:

- بهتره سعی کنی آدم باشی و نخوای سنگ بندازی جلوی پای من، وگرنه خودم با دستای خودم خفه ت می کنم.

مامان عصبی چنگی به بازوی علی زد.

- برو بیرون علی.

کم دختر بیچاره ی منو ضجر بدید، به خاطر توی بی مروت این بلاها سرش اومده دیگه چی میخوای؟

علی هیستریک خندید و گفت:

- بفرما به چیزی هم طلبکار شدم.

ماجان دست مامان رو پس زد و با لحن آروم خودش علی رو از اتاق بیرون فرستاد و گفت:

- حیف بی احترامی به میت میشه وگرنه همین فردا می رفتیم دریا رو برای این سگ هار نشون می کردیم.

ماجان خیلی علی رو دوست داشت از این که بهش " سگ
هار " گفت خندم گرفت.

مامان هم با دیدن خنده م، لبخندی زد و گفت:
- دور لبای خندونت بگردم مادر.

" خدا نکنه " ای زمزمه کردم و چشم بستم.
ماجان و مامان هم دیگه حرفی نزدن تا من راحت باشم و
بتونم استراحت کنم.

#part58

#دوروزبع د

دو روز طول کشید تا حالم بهتر بشه و بتونم به خونه
برگردم.

سپهر مثل یه داماد نمونه دنبال من و مامان اومد و کارهای
ترخیص رو هم خودش حساب کرد.

مامان با اصرار خواست پول بیمارستان رو به سپهر بده اما
اون اصلاً پول رو قبول نکرد.

ایلیا رو هم با خودش آورده بود.

بغلم کلی گریه کرد و با بی قراری کنار گوشم گفت:
- فکل کلام لفتی.

(فکر کردم رفتی)

بوسه بارونش کردم و جواب دادم:

- مگه من میتونم بی تو برم؟

مامان به اصرار سپهر جلو نشست، منم ایلیا رو بغل گرفتم و
صندلی عقب نشستیم.

تازه وارد خیابون اصلی شده بودیم که بارون گرفت و ایلیا

خوش حال جیغ زد:

- آخ جون بالون (بارون).

سپهر شیشه رو کمی پایین داد تا ایلیا بتونه قطره های
بارون رو کف دستش بگیره و حسابی ذوق کنه.

مامان با خنده گفت:

- این کاراش همه به خودت رفته ها.

خندیدم و زمزمه کردم:

- مثل مادرش دیوانه ست.

ایلیا خودش رو از فاصله ی بین دو صندلی سمت مامان
کشید و گفت:

- مامان جون بلام (برام) آب هویج بستنی میخلی؟
(میخری)

بالون (بارون) میاد آخه.

مامان لپش رو کشید و گفت:

- معلومه که برات میخرم دور خودتو زیونت برم.

ایلیا خندید، مامان جونش رو بوسید و دوباره بغلم نشست و جا خوش کرد.

متعجب نگاهش کردم و کمی پرسیدم:

- چرا از من نخواستی برات آب هویج بخرم؟

مامان که متوجه لحن عصبیم شده بود، پادرمیونی کرد و گفت:

- از مامان جونش خواسته، غریبه که نیستم.

کلافه و با لحن بدی در جواب مامان گفتم:

- من مادرشم اینجام، چرا از یکی دیگه میخواد؟

سپهر مداخله کرد و تشر زد:

- آروم باش رعنا.

اما من نمی تونستم آروم باشم، احساس می کردم بچه م
اصلا من رو قبول نداره که از مادرم درخواست آب هویج
بستنی میکنه.

#part59

ایلیا بغ کرده پسم زد و گفت:
- مامان جون پیام بغلت.

مامان دست دراز کرد تا بغلش بگیره اما من محکم نگهش
داشتم و گفتم:

- مادرش منم، بغل منم میمونه تا وقتی من هستم.

مامان دلخور نگاهم کرد و لب زد:

- این چه طرز رفتار با بچه ست؟

انگار تازه و کم کم مشکلاتم با ایلیا سر باز می کرد و منم به

خاطر عصبی بودنم درست و حسابی نمی تونستم
مدیریتش کنم.

- ولم کن ZZZ میخام بلم (برم) بغل مامان جونم.

عصبی دستاش رو چسبیدم و فریاد زدم:

- مامانت منم، بغل منم میمونی.

سپهر از آینه نگاهم کرد و گفت:

- رعنا چندبار نفس عمیق بکش.

عصبی جواب دادم:

- نمیخوام ZZZ نمیخوام ZZ.

سپهر مجبور شد بزنه کنار جاده و گفت:

- پیاده شو.

اما من از جام تکون نخوردم.

مامان همراه سپهر از ماشین پیاده شد؛ به زور ایلیا رو از بغلم کشید و گفت:

- پیاده شو.

هیچ دست خودم نبود، فقط یه صدای توی ذهنم فریاد می زد:

- این بچه مال توعه، تو مادرشی!

به زور مجبورم کردن کنار جاده راه برم، نفس عمیق بکشم و کمی هم آروم بشم.

- رعنا جان خوبی؟

بی حوصله نگاهش کردم و لب زدم:

- بیا بریم محضر.

مامان متعجب گفت:

- چی؟

روی جدول کنار خیابون نشستم و زمزمه کردم:

- من خسته شدم.

مامان کنارم نشست و گفت:

- میخوای بریم سفر؟ بریم بعد عقد علی برگردیم؟

اینی که انقدر ازدواج علی رو پیش من بزرگ و گنده می کردن واقعا آزارم میداد.

#part60

از بس نفس عمیق زیاد کشیده بودم، قفسه سینه م درد می کرد و گلوم هم می سوخت.

دست روی زانوم گذاشتم و درحالی که از جا بلند می شدم، گفتم:

- من اصلا مشکلی با ازدواج علی ندارم.

مامان لبخند زورکی زد.

- میدونم مامان جان.

ایلیا ترسیده دور ایستاده بود، دستم رو به طرفش دراز کردم و پرسیدم:

- نمیای بغل مامان؟

ترسیده بود، به سمت مامان دوید و بهش چسبید.

سپهر موهای پسرکم رو نوازش کرد و گفت:

- بریم یه آب هویج بستنی مشتی بزنیم به رگ.

سوار ماشین شدیم و رفتیم تا آب هویج بستنی بخوریم.

کم کم با پادرمیونی مامان و سپهر، ایلیا وقتی آب هویج بستنی رو خورد باهام آشتی کرد و بغلم اومد.

دیگه دمدمه های اذان مغرب بود که به خونه برگشتیم،

سپهر با دیدن ماشین آشنایی که جلو در پارک بود؛ گفت:
- ماشین سهیله.

وقتی داخل رفتیم، با دیدن صحنه ای که دیدم خشکم زد.
آقاجون داشت برای دریا و علی صیغه ی محرمیت میخوند!

انگار از حال بد من روانی، ترسیده بودن و با عجله می
خواستن اون دو نفر رو به هم برسونن.

مامان نگران گفت:
- بریم اتاقت بخوابی؟

اما من به سمت پذیرایی و مهمون ها رفتم.
با لبخند زورکی و ساختگی به همه ی مهمونا که تمام فامیل
دو خانواده تقریبا جمع شده بودن، سلام کردم رو به روی
عروس و دوماد نشستم.

انگار اون لحظه داشتم حال دریا رو درک می کردم و اگه

ایلیا نبود قطعا منم به دریا می زدم تا غرق بشم.

سپهر کنارم نشست و پرسید:

- میخوای بگم برای ماهم صیغه ی محرمیت بخونن؟

دستی به گلوم کشیدم و پچ زدم:

- احساس خفگی می کنم.

نگران گفت:

- پاشو بریم اتاقت.

جمع سنگین بود، همه به ما خیره بودن جز علی!

#part6 I

ماجان مردد پرسید:

- خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من خوبم.

آقا جان بخون بقیه ش رو.

عمه پوزخندی زد و گفت:

- چه رویی دارن بعضیا.

مامان عصبی دندون خایید اما حرفی نزد و آقاجون جلوی چشم های خودم برای علی و دریا صیغه ی محرمیت خوند.

نمی تونستم درک کنم.

فلسفه ی این عشق چی بود که من خودم رو براش به آب و آتیش زدم ولی به چشمش نیومدم اما با یه نگاه به دریا دل باخت.

برادرم و خانواده ش هم بالاخره تشریف فرما شدن، اونم چون برای خداحافظی اومده بودن تا اسباب کشی کنن به

تهران.

همه چی خوب بود جز حال دل من!
هر لحظه احساس خفگیم بیشتر از قبل می شد و برای ذره
ای اکسیژن به حیاط دراندشت خونه پناه بردم.

تازه کمی نفس تازه کرده بودم و قطرات بارون بهم حس
زندگی داده بود که صدای پا شنیدم.

دریا با خنده دنبال علی کشیده می شد و من با دو جفت
چشم خودم دیدم که علی بوسیدش و لباس رو به اسارت
برد.

تلخ خندیدم و زمزمه کردم:

- چرا عاشقم نیستی؟

صدایی از پشت سرم گفت:

- به همون دلیلی که تو عاشق من نیستی!

با شنیدن صدای سپهر به عقب برگشتم و لب زدم:

- سپهر اینجا.

دست به جیب جلو اومد و گفت:

- می خواستم از آقاجونت بخوام امشب برای ما هم صیغه
ی محرمیت بخونه اما انگار تو دلت هنوز پیش علیه!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم:

- عشق علی تا ابد طناب دار منه.

#part62

سپهر کلافه و عصبی گفت:

- شاید مرد بی غیرتی به نظر برسم که تو هربار از عشقت
به علی میگی و من دم نمی زنم.

اما منم تا به حدی میتونم تحمل کنم و تاب بیارم رعنا.

به خدا که من ربات نیستم احساس دارم فقط چون مثل

خودت عاشقم میتونم درکت کنم.

من درکت می کنم اما نمیتونم خسته نشم از این که تو منو
نمی بینی، من به چشمت نمیام و تک تک جملات با من اسم
علی رو به زبون میاری.

هربار کابوس دیدی، هربار حالت بد بود من کنارت بودم اما
تو به جای من با اسم علی خو گرفتی!

من یه پزشکم تا یه حدی میتونم بیماری رو درک کنم که
خودم عاشقشم و دل بهش بستم.

تو عاشق علی هستی اما خسته شدی؛ منم عاشق توام اما به
خدا که خسته شدم.

در سکوت فقط حرف های سپهر رو گوش دادم.

حرفی برای گفتن نداشتم و اونم بدون این که منتظر جوابی
از طرف من بمونه رفت!

- تو داشتی ما رو دید می زدی؟

با صدای عصبی علی از جا پریدم.

دست به دست دریا جلو اومد و با پوزخند پرسید:

- کی میشه بمیری از دست زل زدنات راحت بشم.

دریا آروم تشر زد:

- علی، چرا اینجوری حرف میزنی.

دیگه طاقت اینو نداشتم علی بخواد جلوی دریا تحقیرم کنه.

لباس هام مناسب بود برای همین به سمت در دویدم و خونه رو به مقصد دریا ترک کردم.

بارون هر لحظه بیشتر از قبل می شد، سرما آزارم می داد اما با دویدن یه حس آزادی و فرار بهم دست می داد.

وقتی به ساحل رسیدم، روی تخت سنگ همیشگی نشستم و رو به موج های دریا گفتم:

- بعد از غرق شدن فکر می کردم رفتار بد علی باهام به خاطر اینکه تو بی گناه مردی و آهت منو گرفته.

من امشب تازه تونستم حالت رو درک کنم.

میدونم تو اونقدر قوی هستی که هرگز خودکشی نکردی اما

من اصلا قوی نیستم دریا zz.

از روی تخته سنگ بلند شدم.

دریا هر لحظه موج تر از قبل می شد و من گیج و گنگ به جلو قدم برمی داشتم.

#part63

بدون این که کفش هام رو از پام در بیارم، وارد آب شدم و سردیش هوش از سرم پروند و باعث شد دیگه نفهمم چی به چیه؟!

- مامان zzz مامان کجا رفتی؟ (رفتی)

آب تا زانوم رسیده بود که ایلیا با گریه صدام زد و جلو اومد.

- مامان zzz مامان zz.

صدای اشک هاش باعث شد به خودم پیام و تشر بزنم:

- داری چی کار می کنی رعنا؟

آب به مچ پای ایلیا رسیده بود که به سمتش دویدم.

موج های خشمگین راه رو برام سد کرده بود و نمی تونستم به راحتی قدم بردارم.

- مامان منم بیل (ببر) با خودت.

سعی کردم قدم هام سریع تر بردارم و گفتم:

- نیا!!! نیا من میام پیشت!!!.

به هر زحمتی از آب بیرون رفتم، ایلیا باگریه خودش رو انداخت بغلم و گفت:

- کجا رفتی؟ (رفتی)

من تنهام موندم، بابایی پیش دلیاست (دریاست)

نوازشش کردم و کنار گوشش پچ زدم:

- اما مامانت پیشته.

ایلیا رو بغل گرفتم و به سمت خونه برگشتم.
همین چند دقیقه انگار کل دنیام از علی به ایلیا تغییر کرد.

مامان با دیدنم به صورتش چنگ زد و پرسید:
- چرا انقدر خرسی دختر؟

لبخند مسخره ای زدم و زمزمه کردم:
- رفتیم آب بازی.

مهمون ها همچنان مشغول بودن.
مامان فرستادمون حموم و برای اولین بار من پسرمر رو
حموم کردم.

- حوله تو درنیار تا من بیام.

ایلیا چشمی گفت و از حموم بیرون رفت.
از بابت این که کسی نمیاد بالا خیالم راحت بودم.

بعد این که دوش گرفتم، حوله پیچ به سمت اتاقم دویدم و
وقتی وارد اتاقم شدم با علی رو به رو شدم.

جیغ خفه ای کشیدم و دستم روی سینه م مشت شد.

#part64

با اخم پشت کرد و گفت:

- زود لباستو بپوش.

باورم نمی شد این همون علی بود که از هر راه و بهونه ای
برای اذیت کردن من استفاده می کرد.

سریع به سمت کمد دویدم، پشت دریش لباس هام رو
پوشیدم و چادرم رو هم سرم کردم.

علی وقتی صدای بسته شدن در کمدش رو شنیدن به عقب برگشت و با دیدن چادری که سرم بود پوزخند زد.

انگار علی هرچقدر هم عوض بشه دست از پوزخند زدن برنمی داشت.

به تخته اشاره کرد و گفت:
- بشین.

ایلیا پرسید:

- من بلم بیلون؟

(من برم بیرون)

علی لبخندی زد و گفت:
- نه باباجان.

لبه ی تخت منتظر نشستم.

علی صندلی چوبی رو رو به روم گذاشت و گفت:
- از وقتی دنیااومدی دوست داشتم اما فقط بعنوان دختر
عمو.

نمیگم مثل خواهربودی چون نبودی و اما من هیچ وقت تو
رو نمی تونستم به چشم دیگه ای نگاه کنم مخصوصا به
چشم یه همسر.

تو اون دختر بچه ی دماغو بودی که چون اقاجان زیادی
دوست داشت همه چیزو برای خودت میخواستی حتی
عشق رو.

من دریا رو دوست داشتم حتی الانم که بهش فکر می کنم
انگار حسرتش یه گوشه از قلبم خونه کرده و صدای خنده
ش از گوشم نمیره!!

شرمسار زمزمه کردم:

- من شرمنده م واقعا و نمی دونم چی بگم!!

علی عصبی تشر زد:

- نپر وسط حرفم.

این بار اول و آخریه که این حرفا رو میزنم و میخوام همه

چی همین جا تموم بشه.

#part65

آروم لب زدم:

- باشه، بگو.

ایلیا بهم تکیه داده بود و با دقت به حرف های پدرش گوش می داد.

علی چنگی به موهایش زد و در ادامه ی حرفش گفت:

- وقتی مجبورم کردن عقدت کنم با خودم گفتم انقدر اذیتش می کنم تا از من زده بشه اما وقتی روز ازدواج ما دریا غرق شد و حتی جنازه ش پیدا نشد؛ تصمیم گرفتم تقاص قلب ناآرومم رو از تو بگیرم.

دیگه اون دختر کوچولوی دوست داشتنی من نبودی و تمام وجودم پر از نفرت شد.

فکر می کردم با عذاب دادنت خودم رو آروم کنم و آب سردی بر آتیش وجودم باشه اما اینطور نشد.

من هربار که تو رو آزار می دادم انگار هیزم اضافه می کردم

به آتیش ناآرومی خودم.

تا این که امشب بعد از خوندن صیغه ی محرمیت و شنیدن حرف های دریا واقعا آروم شدم.

انتقام شاید آرومت کنه اما لذتی که در بخشش هست واقعا در انتقام نیست.

عشق به دریای غرق شدم باعث نفرتم شد اما دریا دوباره کاری کرد تا با بخشیدن خودم به آرامش برسم.

تو زندگی من رو خراب کردی و منم بیش از حد آزارت دادم برای همین ازت طلب بخشش می کنم.

باورم نمی شد این حرف ها رو از علی شنیدم.

کمی روی تخت جا به شدم و زمزمه کردم:

- من ازت دلخوری به دل ندارم.

علی لبخندی زد و گفت:

- تو و سپهر خیلی بهم میان.

لبخندی زدم، تشکر کردم و این شد شروع مسالحت آمیز

ماها.

تن ایلیا لباس دادم و همراه پدرش از اتاق بیرون فرستادم.

خسته نفسم رو بیرون دادم و زمزمه کردم:

- بهم میایم اما سپهر رفت zzz .

#part66

از اون شب یک ماه گذشت.

چهلّم زنعمو تموم شد و علی رسماً دریا رو عقد کرد.

ایلیا کمی بی تابى می کرد اما خیلی زود دریا رو بعنوان همسر پدرش قبول کرد.

عمو به خونه ی آقا جان نقل مکان کرده بود و رفتار عمه هنوز هم خصمانه و غیر دوستانه بود.

من با ایلیا و مامان خوش بودم اما انگار هنوز هم یه چیزی این وسط کم بود.

من خیلی احساس تنهایی می کردم، خلا تمام وجودم رو گرفته بود و به هر دری می زدم تا از سپهر خبری پیدا کنم اما فقط به بن بست میخوردم.

حتی من رو از همه جا بلاک کرده بود تا نتونم بهش پیام بدم و یا زنگ بزنم.
از دریا هم چندباری جویای حالش شدم اما خبری ازش بهم نداد.

کنار باغچه نشسته بودم که ماجان از بیرون اومد و گفت:
- باز که زانوی غم بغل گرفتی دختر.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و پرسیدم:
- خب چی کار کنم ماجان؟

لبخندی زد و گفت:
- سپهر اومده، پاشو تا مرغ از قفس نپریده.

خوش حال پرسیدم:

- واقعا؟

ماجان بهم آدرس داد که کجا سپهر رو دیده.

خوش حال لباس پوشیدم و همراه ایلینا از خونه بیرون زدم.

باید باهاش حرف می زدم و بهش می گفتم که من به
مهربونی های خودش خو گرفتم نه به علی!

اسنپ گرفتم و خودم رو رساندم به یک شنبه بازاری که
سپهر رو ماجان دیده بود.

مثل همیشه بارون نم نم میبارید و من مثل دیوونه ها اون
وسط دنبال سپهر می گشتم.

#part67

برای من که سخت بود صدایش بزنم اما ایلیا پا به پا من
میومد و صدا می زد:

- عمو سپهل (سپهر) کجایی؟

بالاخره دیدمش.

کنار چندتا از پسریچه هایی که بساط جوجه رنگی فروشی
داشته بودن، نشسته و باهاشون حرف می زد.

- عمو سپهل (سپهر).

ایلیا دستم رو ول کرد و به سمت سپهر دوید.

فکر می کردم خودش رو به نشناختن بزنه اما به گرمی ایلیا
رو بغل گرفت و بوسید.

- عمو بلام (برام) جوجه میخلی؟ (میخری)

سپهر براش دوتا جوجه ی قرمز رنگ خرید.

اما وقتی چشمش به من افتاد اخم غلیظی بهم کرد و

خواست پشت کنه که ایلوا دستش رو گرفت و به سمت من کشیدش.

- عمو بیا پیش مامانم.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم و زمزمه کردم:
- سلام.

سری تگون داد و لب زد:
- علیک سلام.

با ناراحتی گله کردم و گفتم:
- چرا بلاکم کردی.

یک جمله فقط جواب داد:
- برای راحتی خودم.

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- علی منو بخشید اماzz.

پوزخندی زد و گفت:

- هنوزم فقط میگی علی.

انگار گند زده بودم، سپهر دست ایلیا رو ول کرد و رفت.
اول دست ایلیا رو گرفتم و در حالی که دنبالش می دویدم،
گفتم:

- سپهر صبرکنzz باید حرف بزنیم.

بی توجه جواب داد:

- من حرفی ندارم با تو راجع به علی جونت بزنم.

#part68

حق داشت، من خیلی طفلکی رو اذیت کرده بودم، دویدم
جلوش ایستادم و در حالی که بازوش رو می گرفتم، گفتم:

- راجع به خودمونه، من و تو.

سپهر متعجب به دستم که روی بازوش بود خیره شد، این اولین باری بود که من بهش دست می زدم با میل و رغبت خودم.

ایلیا هم غر زد:

- وایسا دیگه، جوجه هام خفه شدن.

سپهر آروم زمزمه کرد:

- باشه.

باهم سوار ماشینش شدیم تا بیش از این برای مردم فیلم سینمایی نشیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سپهر میشه بیای خواستگاریم؟

پوزخندی زد و پرسید:

- علی جون چی میشه پس؟

من هنوز هم علی رو دوست داشتم اما ترجیح می دادم در گوشه ای از قلبم دفنش کنم و به زبون نیارمش.

بی توجه نسبت به حرفی که سپهر زد، گفتم:

- من از صیغه خوشم نیاد اما عروسی دوست دارم ولی اگه تو نخواستی برام عروسی بگیری من مشکلی ندارم. فقط زودتر عقد کنیم.

سپهر متعجب پرسید:

- تو خوبی؟ مطمئنی سرت به جایی نخورده؟

مطمئن سری تگون دادم و گفتم:

- من مطمئنم، تو بگو کی عقد می کنی؟

سپهر حرف های من باورش نمی شد تا وقتی که مجبورش

کردم همون شب به خواستگاریم بیاد.

#part69

زندگی من یا رو دور گُند بود یا سرعت!

در عرض یک هفته ما آزمایش خون دادم، عقد کردیم، لباس عروس خریدیم و خونه ی آقا جان جشن عروسی گرفتیم.

ایلیا شده بود ساقدوش داماد، کت شلوار خوش دوختی تنش بود و موهایش دلبری می کرد.

با این که به اندازه ی شب ازدواجم با علی خوش حال نبودم اما عوضش آرامش دادم، چیزی که در دوسال زندگی با علی و بعد از اون گم کرده بودم.

- خیلی زرنگیدا، زودتر ما عروسی کردید.

در جواب دریا خندیدم و با ژست خاصی گفتم:

- ما اینیم دیگه.

اون شب متوجه نگاه های زیر چشمی بین عمو و مامان
شدم.

می دونستم در جوونی عاشق مامان بوده اما قسمت هم
نبودن.

برای همین نقشه داشتم این دو نفر رو بهم برسونم و وقتی
به علی گفتم اونم استقبال کرد و قرارش رو برای بعد از
سال زنعمو گذاشتیم.

شب خوبی بود آقاجان حسابی شاد بود و خنده از روی
لبش کنار نمی رفت، ماجان برام ترانه می خوند و کل می
کشید.

منم درست مثل علی یه حسرت گوشه ی قلبم جا خوش
کرده بود اما چاره ای جز آه کشیدن از سر حسرت نداشتم.

بعد از عروسی نوبت به عروس کشون شد، شنلم رو
پوشیدم و به کمک سپهر سوار ماشین شدم.

ایلیا هم که حسابی خسته شده بود، صندلی عقب دراز کشید و سه نفر جلوی همه راه افتادیم.

سپهر با شیطنت خوند:

- امشب چه شبی ست، شب مرداست امشب.

خجالت زده خندیدم و گفتم:

- بالاخره امشب دیگه میتونم ماچت کنم.

لحنش به قدری پر از حسرت بود که ناخودآگاه خودم رو به سمتش کشیدم و گوشه ی لبش رو بوسیدم.

سپهر به قدری هول شد که زد روی ترمز.

از دیدن قیافه ش نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلندی قهقهه زدم.

بقیه نگران پرسیدن چی شده؟ سپهر سرسری دست به

سرشون کرد و با چشم غره رو بهم گفت:
- این چه کاری بود وسط رانندگی؟

خندیدم و با عشوه لب زدم:
- بوسیدمت دیگه!

#part70

سپهر تلخ خندید و گفت:
- اگه بگم الان دیگه هیچ آرزویی ندارم و راحت میتونم
سرمو بذارم و بمیرم باور می کنی؟

اخمی کردم و تشر زدم:
- این چه حرفیه میزنی آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:
- تو که نمیدونی چی بمن گذشت ZZZ

چند ثانیه سکوت کرد و ادامه داد:

- بیخیال گذشته دیگه گذشته و باید شاد بود!

صدای آهنگ رو تا ته بالا برد و این شد شروع زندگی ما!

با این که من هنوز هم علی رو دوست داشتم اما سپهر بهم کمک کرد اون قدر بزرگ بشم که دیگه یه عشق دیگه رو با خودخواهی خودم بهم نزنم و از هم جداشون نکنم!

من با سپهر یاد گرفت عاشق واقعی به خاطر راحتی عشقش هرکاری میکنه و فقط به فکر خودش نیست!

من با سپهر خو گرفتم، زندگی کردم، بزرگ شدم و به کمال رسیدم!

پایان

۰۰۴۱۷۹۷۱

۰۰:۵۵

سخن نویسنده:

امیدوارم از خواندن این رمان کوتاه لذت برده و دوستش

داشته باشید

تمام تلاشم این بود که بتونم یه رمان دلنشین با دیالوگ
هایی ارائه بدم که وصف حال باشه و خب نمیدونم تا چه
حد موفق بودم

این رمان فروشیه، لطفا رایگان به اشتراک نذارید
متشکر از وقتی که برای خوندنش صرف کردید
در پناه حق باشید ♥

ارادتمند شما لواشک

@darkhast_romannn



♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn